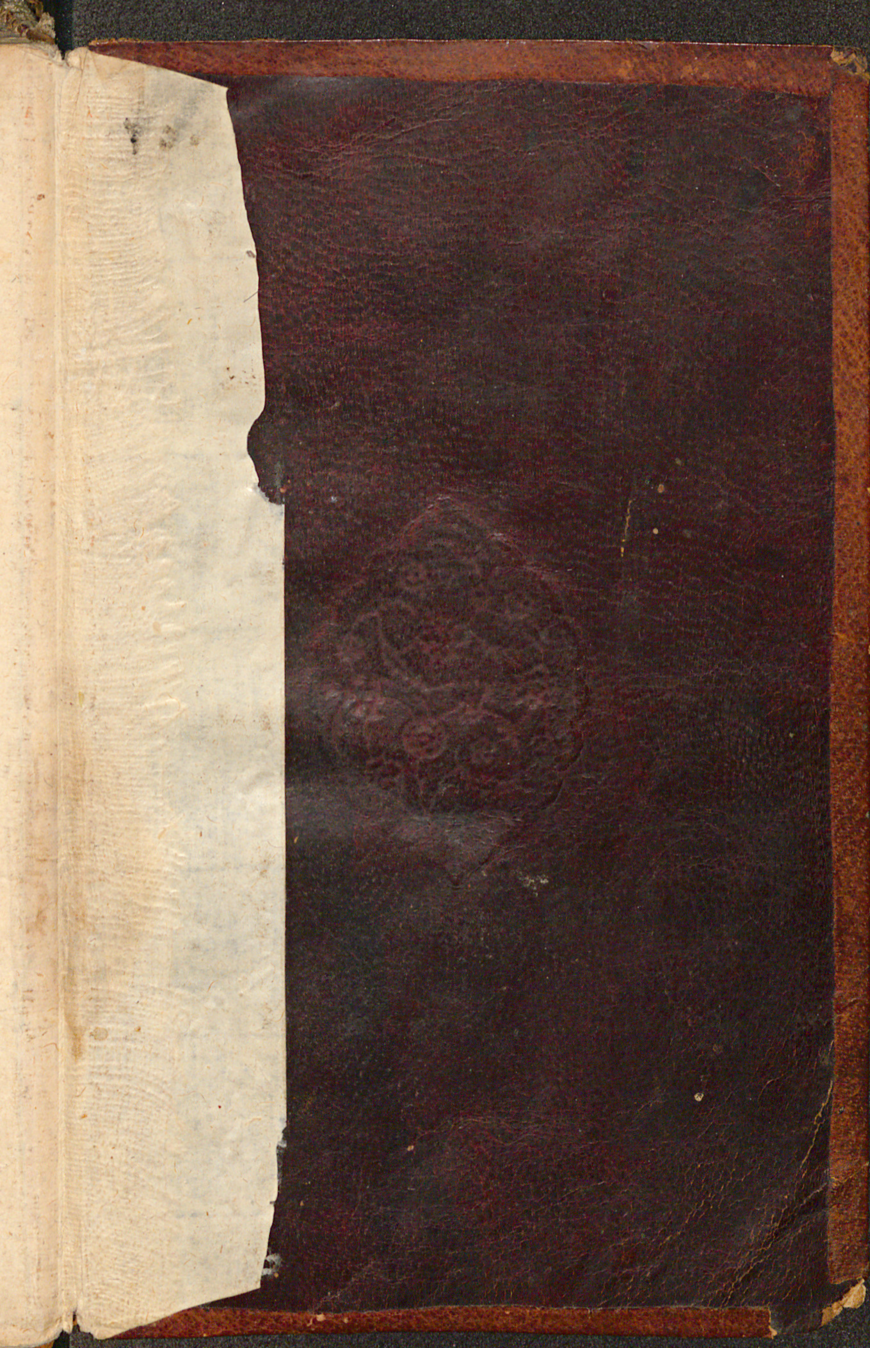
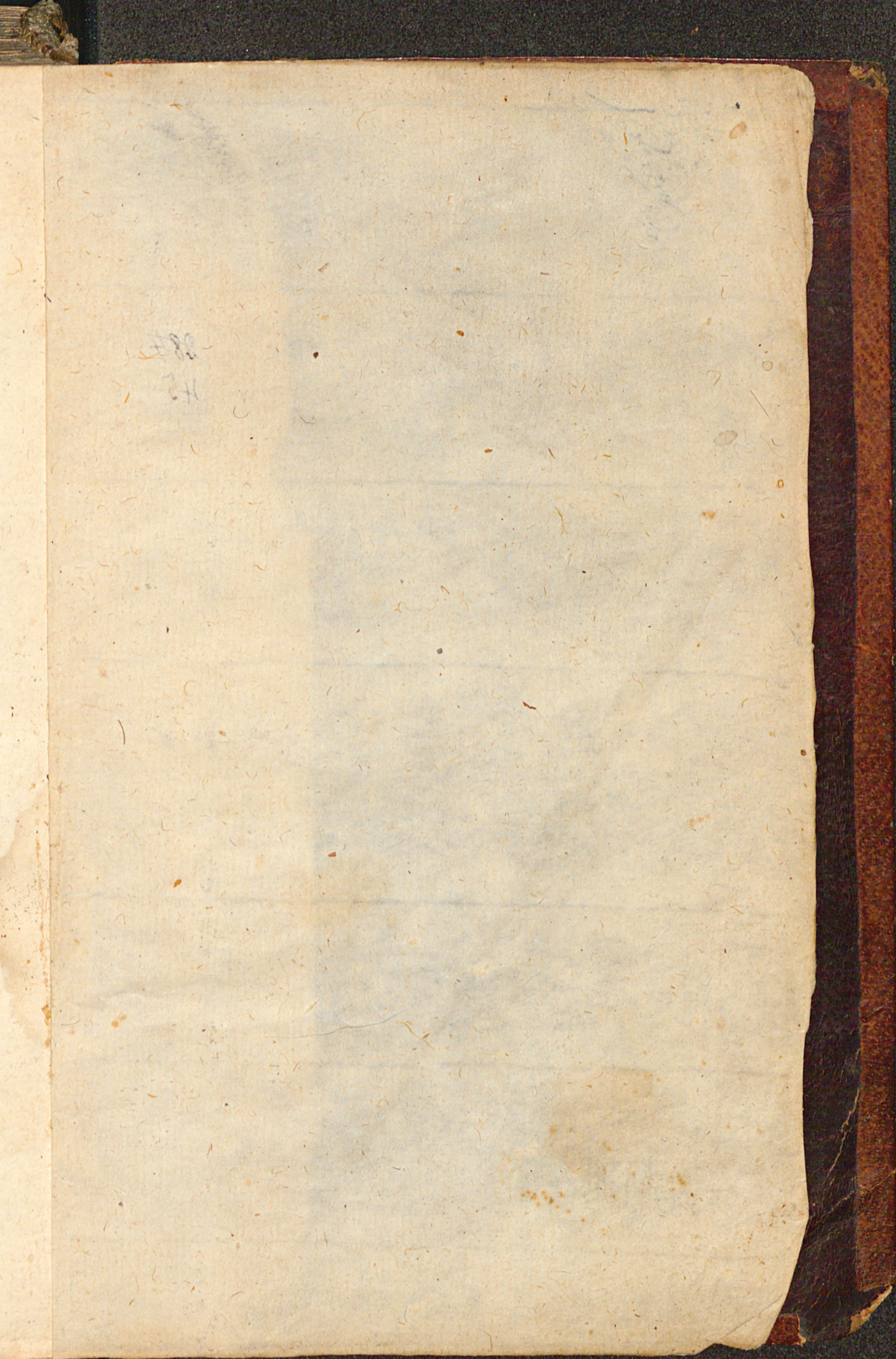
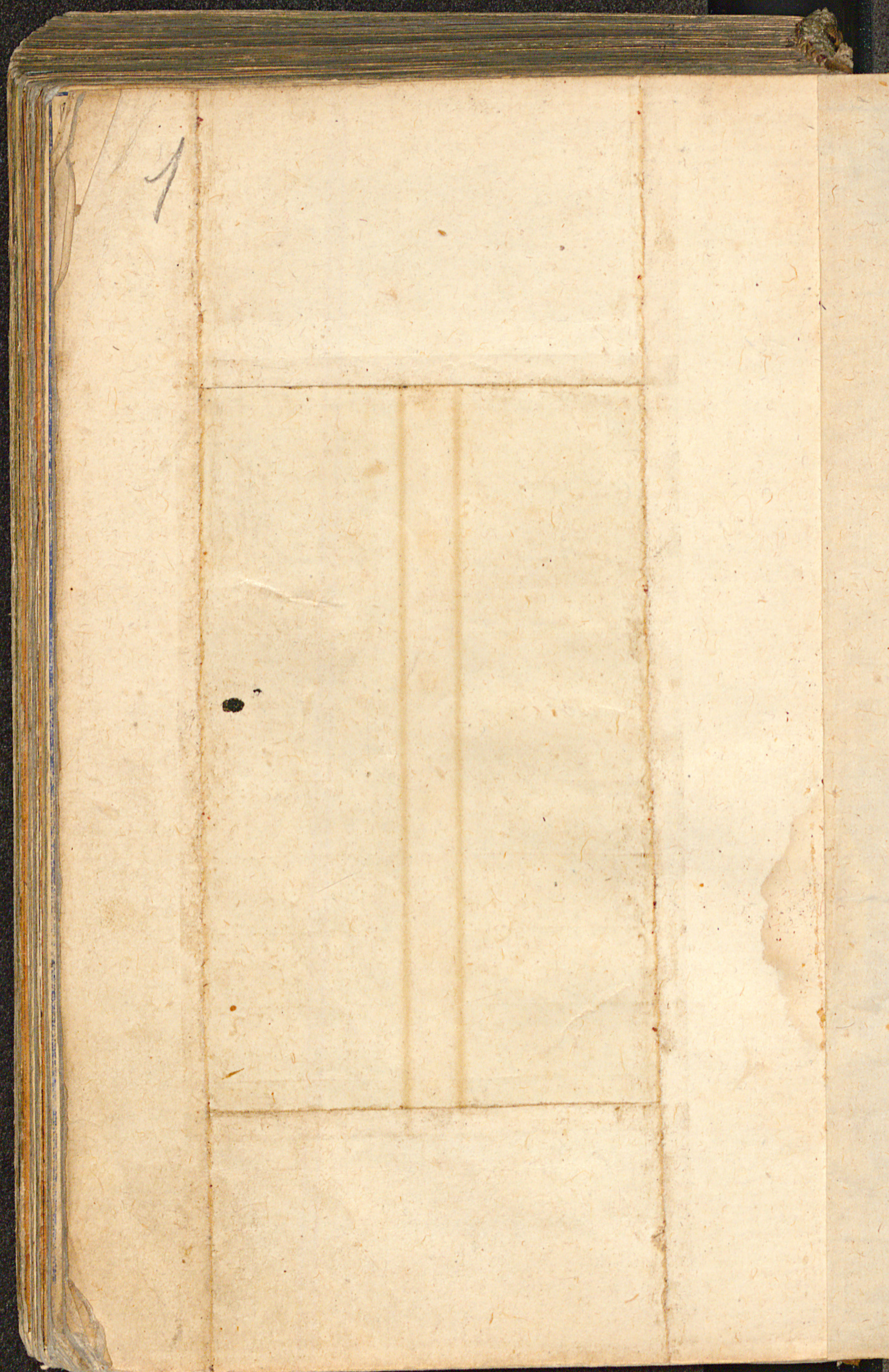

LA
Ms
12





داستان گوهیان
مع التواریخ المنظومه
تمر نامه نام نهاد
در آخر
کتاب





بنام خدای که فکر خرد | نیارد که تا کنه او پی برد
همین پیداز و عقل تا بنگریست | که هست او ولیکن ندانست چیست
به هستی که شد هست از و هر چه هست | ز بر دست هر دست او راست دست
بصیری که در پرده های خیال | نهان گشته کانزا به بیند جمال
بصیر و سمیع است بی چشم و گوش | منزه بود علمش از عقل و هوش
رحیمی که بر هیچکس در نبست | اگر حق پرستست اگر بت پرست
کریمی که تا خوان احسان نهاد | بر آن خوان نهاد آنچه نتوان نهاد
بسیط زمین تا بساط فلک | بر آراست از آدمی و ملک
جز او کس خداوند این خانه نیست | همه خیل او یند بیگانه نیست
بود ظاهر و باطن هر چه هست | هم از آستینش طلب هم ز دست

2

مبرا ز بهتان و غایت بود / که بی ابتدا بی نهایت بود

بود کارفرما و بخشنده کار / هم آموزگار و هم آمرزگار

خطا ره نبرده سوی خامه‌اش / منزه ز سهو و غلط نامه‌اش

دل خلق غمگین از و شاد از و / جهان زاست پیداد از و داد از و

نشد خار او پیش مردم عزیز / عزیزش نشد در جهان خوار نیز

می از عشق او در خم آورد جوش / ز جبه برآورد صوفی خروش

گل دیر و مسجد بهم ساخته / چلیپا و محراب پرداخته

موذن فرست مناجاتیان / مغنی رسان خراباتیان

دل زاهد از محراب بست / در ابروی ساقی دل می پرست

برحمت کند سوی نیکان نگاه / بعذر بدان نیز بخشد گناه

در لطف بر نیک و بد کرده باز / ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز

بلطفش امید سیاه و سفید / وز و نیست ابلیس هم ناامید

کند عاصیان را ز عصیان دلیر / که رحمت فرستد ز بالا بزیر

بود لطف عامش پناه همه / بامید عفوش گناه همه

رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد / که بر حرفش انگشت نتوان نهاد

نهان خانهای دلش زانجمن / نه جا مشود خالیش نه بدن

بری بدن هر خطا و صواب / غنی از چراغ و بری زافتاب

نه او از کس و نه ازو کس بود / ز بالا و پایان مقدس بود

جوانی و پیریش همراه نیست / ز کنه کمالش کس آگاه نیست

فراهم نیاید که در هم شود / زیاده نگردید تا کم شود

نشد ملک از کس باو منفعل / که در اشتغالش توان بست دل

نشد خواهش هیچکس تا نخواست / نشد کار کس کاسته تا نکاست

نگارندهٔ حرف بیم و امید / رقم سنج لوح سیاه و سفید

گشایندهٔ کار بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست

برارندهٔ حاجت هر که هست / همه ساز او بند بالا و پست

بسمعش رسد نالهٔ هر فقیر / نه دربان بود بر درش نه امیر

گیا در زمینش تمنا کنند / برارد سر و رو ببالا کنند

کند نقشها کلک پرکاری / همه بی بدل عیب و تکرار نی

ز سیر فلک تا برفتار مور / وقوفش ز هر جنبش بی قصور

ز سرو سهی تا بشاخ گیاه / کند سوی هر یک بنوعی نگاه

ز سرو سهی تا بشاخ گیاه | کند سوی تربیت بنوعی نگاه
جز او هر چه بینی چو ویش نیست | نمودی کز هستی بود ویش نیست
بود لاف دانش اگر چه بسی | جز او نیست دانا ولیکن کسی
منجم که از خود ندارد خبر | چه سان داند احوال شمس و قمر
زمان گذشته رود از خیال | چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزی در ایجاد نیست | که صد گونه در ضمن آن خیر نیست
بمین ابروی ترش روز زشت | که در روی بهاری بود چون بهشت
نزو بد کسی که ناید بکار | شتر را بود انگبین نیش خار
دهنده بود او ستاننده هم | برنده جز او نی رساننده هم
از و هاتفی سوی او راه جوی | گرت ره نماید بسر راه پوی
مغنی بیار آن نوا این نوا | دل دردمندم مرا ده دوا
نوائی که در مغز جوش آورد | بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع نمودن بدرگاه [illegible] درمان و لطف نواختن از مهر و احسان

الهی در طاعتم باز کن | بطاعت کهم محرم راز کن

مرا دیده بخش و بگشا نقاب
که بینم جمال ترا بی حجاب

ببر ظلمت کفر ز آب کلم
کن از نور اسلام روشن دلم

دلی ده که یابد تسلی ز تو
زمانی که خواهد تمنی ز تو

ز شهد شهادت مرا کام ده
وزان باده ام جام فرجام ده

ز آب وضو ساز کن چاره ام
ببر گرد عصیان ز رخساره ام

بکن دستم اندر عبادت دراز
وهش پنجه از پنج نوبت نماز

بکن رخنه در صف طاعت ز من
در جنت مرا بر مکن ز انجمن

ز روزه لب طعمه جویم ببند
در دوزخت را بر رویم ببند

ببر چشمه زمزمم ده سبوی
وزان معصیت نامه ام را بشوی

بسنگ در کعبه ام ده قران
وزان پله طاعتم کن گران

ببر مهر آن آرزویم ز دل
که باشی تو ناراضی و من خجل

امانم ده از تیره سیل شراب
مده خانه عقل و دینم بآب

منه مهر لعل بتان در دلم
بآتش پرستی مکن مایلم

سمک نفس را عود دار و سپند
بزنجیر زلف بتانش مبند

نظر سوی شاهد بیند ازیم
مبادا که شیطان دهد بازیم

مران نا سزا بر زبانم ز قهر   منه در دهانم بآن لقمه زهر
پر از نکته خوش دهانیم ده   رطب وار شیرین زبانیم ده
بود نفس دیو دم درون و برون   پناهم توی ای برون و درون
من ناتوان پیر و حرصم جوان   چون تیز پرسش کنی ناتوان
در اول بران ناروایم مدار   که آخر ز عفوم کنی شرمسار
مرا نور ده گر چه نارم رواست   ز من معصیت وز تو رحمت سزاست
گر از دوزخم ره بجنت دهی   نه جنت شود پر نه دوزخ تهی
بویرانه خانه دارم هوس   که همخانه آنجا تو باشی و بس
زیادم مرادی بپا داده   بده دادم ای داد داده
پری وارم از دیده مستور دار   ز بیگانه و آشنا دور دار
جدا وار چندان ز خویشان مرا   که نی من شناسم نه ایشان مرا
مرا دین ده و کن ز دنیا غنی   چو محرم بده از دو سو روشنی
چو نعمت رسانی بروز و شبم   کن از شکر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرت زبانیم بخش   پی آن زبان همم پیا [illegible]
مرا چشم دادی که دارم عزیز   ز بد دیده [illegible]

میفکن حسد در دل من ز کس / میانداز در کاسهٔ من مگس

غضب را چو سوم فرستی سبب / بخشم تحمل ده آنگه غضب

بده نیم شب زاب چشمم نوید / وزان سبز کن کشت زار امید

بکن چشمم از دانهٔ اشک پر / که منعم شوم زان گرانمایه دُر

باه سحرگاه کن آگهم / که خاشاک عصیان برو از هم

مده احتیاجم بهر ناکسی / ذلیلم مکن بر در هر خسی

مبر آبرو از سوی دونان مرا / مکن زیر بار زبونان مرا

نگردی چو منت کشیدن فنم / منه منت خلق بر گردنم

بنان حرامم میالای کام / که بدتر بود آن ز آب حرام

بده جا بگنج قناعت مرا / توانگر کن از گنج طاعت مرا

بخوان عوانان نشانم مده / طعام از سفال سگانم مده

بدرگاه میرم مبر بهر کار / وزان بار منت مرا دور دار

مکن بندهٔ خواجه ام بهر کام / دو جا بندگی چون کند یک غلام

تمنا کنانم مبر پیش کس / تمنا ز تو میتوان کرد و بس

تهی کن ز رنج طمع سینه ام / که در سینه بنود ز کس کینه ام

٥

ترسان درین دشت از خار و خس | ترسان ز خود تا نترسم ز کس

چو شد موی روی سیاهم سپید | سپیدی روی نیز دارم امید

مرا جرم پیشین بگردن منه | در آیین توفیق گردن مده

چو من عاجزی را چه آید ز دست | بتقدیر تو کرده ام هر چه هست

مرا سرنوشت آنچه کردی نخست | جز آن هر چه بینی بگو آن منست

ز من کرده کار من پیشتر | اگر هست آن وگر بیشتر

بحل کن گناه مرا پیش کش | خطی بر رقم کرده خویش کش

نقوشی که در من بود دل خراش | خوش نقش کردی خودش بر تراش

گناهم به بخشش بشویش ز دل | که از یاد آن هم نباشم خجل

گنه کار من عفو کردارست | سزای من این آن سزاوارست

ز راه شریعت برونم مبر | بچاه طبیعت درونم مبر

بوادی سلیم بر زبن حشر | گرانم در آن ناقه خیر البشر

روم در پیش مست جام میش | بیابم اگر پای بوسم پیش

در آندم گر از من بجوی حساب | نیایی بمن کرده ناصواب

کنی مصطفا را شفاعت کرم | دهی ساغر از ساقی کوثرم

مغنی بیا بر لب آور سرود — سرودی که باشد سراسر درود
که من هم بتو هم زبانی کنم — ز نعت نبی درفشانی کنم

فی نعت سرور کاینات محمد نبی علیه الصلوة والسلام

سخن گوی ای کلک شیرین کلام — ز نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه یثرب حرم — طفیل رهش هم عرب هم عجم
چو فرخنده مهری سپهر شرف — چو دریتیمی قریشی صدف
نبوت که هر چند که زد دری — ز رفعت از درش سروری دیگری
باو شد کتاب نبوت تمام — ازو افتتاح و بدو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار — که انگشت آخر بود در شمار
نبوت بر و ختم و مهرش گواه — که بر خط آخر بود مهر شاه
بتیغش حجت بدستش تیغ — درو برق و از گرانمایه میغ
نیفکند از آن سایه بالای او — که ننهد کسی پای بر جای او
سوی لوح مکتب نیازید دست — که اندیشه از لوح محفوظ بست
سرشته ز علم آمد آن کان حلم — بود احتیاجش به تحصیل علم
سخنگوی فرهنگ جنس عرب — ز شیرین زبانی و بسته لب

دو معجز بهم کرد شیرین حست — که بشکست هر راو گردش درست

نگردید از هیبت و شوق کش — که پر بود عالم ز هیبت الهش

ملک را بپابوس او احتیاج — فلک زیر نعلین او ترک تاج

طرازنده فهرست دیوان کن — برارنده توقیع فضل سخن

در ایوان عزت مقدم نشین — چه بر اولین چه بر آخرین

بلرزید از صیت او سومنات — نگوسار گشتند عزی و لات

بلند آنچنان طاق محراب بست — که آورد در طاق کسری شکست

با بروی محراب ازان داد دل — که گردندش خاک محراب گل

همه طالبانند مطلوب او — سراسر محبند محبوب او

کرم بین که شد عذرخواه همه — بصد قرن پیش از گناه همه

زعصیان امت دلش زیر بار — گنه ما کنیم او بود شرمسار

بلالش که بلبل در و لال بود — رخ خوب اسلام را خال بود

فکندند بر دوش حوران مهار — پی نافه اش گیسوی مشکبار

زده غمزه بر که زعین الیقین — فدا کرده جان صد چو روح الامین

ازان آدم آمد خواری ملک — که گردند از دور خمیرش نمک

بر سرش تاج و تخت سلیمان قلیل / بر آن هدهد آمد بر آن جبرئیل

ز تحت الثری بر ده آرام دل / شده عنکب یوسف آنجا خجل

گرش بر سر شتر پور عمران ز دور / بدیدی ندیدی تجلی طور

ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت / مسیحا لب خود بدندان گرفت

حدیث لبش تا خضر گوش کرد / ز آب حیاتش فراموش کرد

ره عشق ازان دیگران پیش رفت / اگرچه بسی آمد و پیش رفت

امام ار بسی حد بس آید رواست / بس و پیش هر که رسد پیشواست

بمنزل رسید از همه پیشتر / بود وقت پیش رس پیشتر

مگو چیستیش بر آمدی / که از عرش سویش بسر آمدی

ازو خلق جبریل اندوخته / بدستش چو گنجشک آموخته

شد از کحل مازاغ روشن بصر / نیاورد کونین را در نظر

گرش قرص جو مشکل آمد بدست / ولی گرده ماه آسمان شکست

سراینده مرغان قدسی قفس / بنعت کمالش گشوده نفس

گر از وصف ذاتش نهند آگهی / کشند از ازل تا ابد کوتهی

ز هستی جهان پای بیرون نهاد / که بر بام معراج گردون نهاد

بود هاتفی خاک درگاه او — بسی کمتر از هیچ در راه او

بیا ای مغنی که مستم ملول — برآور سرودی ز نعت رسول

که دفع ملالم کنند زان سرود — منش هم فرستم هزاران درود

در صفت معراج نبی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

خرامان شو ای خضر فرخنده کام — سوی چشمهٔ زندگانی خرام

برون ازان چشمه آب حیات — نثار نبی کن علیه الصلوات

چه روشن شبی بی نیاز از چراغ — ز نور مه و زهره بینش فراغ

شب از روشنی برده از روز گوی — شب و روز آیینه شد دو روی

همین بود در خواب و عیار نیز — خوش آن شب که ایمن بود زین دو چیز

خروس موذن بخواب فراغ — شده شمع کشته بمرده چراغ

— که دست ادب زد یکی بر درش

درآمد ز در پیک فرخنده پی — بیک دم ره آسمان کرده طی

رساندش سلامی ز ایزد تعال — که ای برتر از هر دو عالم خیال

رسانید روحانی جان سرشت — که پرورده زآب و گیاه بهشت

ز تیر نظر در روش تیزتر — ز باد سحرگه سبک خیزتر

بجز بهایی کس هم عنانش ندید — ولی او هم از بال وی می پرید
چنان تیز گوشی که گاه خروش — رسیدیش آواز موری بگوش
چنان تیز بینی که شب بی چراغ — شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
زبر روب گر شدی بوی کش — شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
ازان مژده شاه ملایک جنود — نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از ام هانی سرای — با قضا شدش راه بر ره نمای
بران نور محض آسمان رایتی — ز نور علی نور بود آیتی
فلک خویشتن را بر آراسته — به تعظیم او از زمین خواسته
بصد دیده چرخ برین زیر دید — که بتوان بچشم کمش سیر دید
فلک رو چنان توسنی تیز داشت — که نه تازیانه نه مهمیز داشت
وزانجا نظر سوی بالا فکند — تزلزل درین چرخ والا فکند
بیک گنبد آهوی سیر ملک — برون جست ازین گنبد نه فلک
بیک طرفة العین آن جان پاک — مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمان منیر — بدانسان که نور از چراغ حریر
شد آن عنصر نار گلزار ازو — گل نار شد شعلهٔ نار ازو

زنعلین او آسمان دید بخت — دری یافت از چوب جنت دولخت

ز مهمانیش ماه خجل شد نخست — که کم دید بر سفره نان درست

عطارد بپابوسش ورق سوخته — که امیت او خط نیاموخته

بزهره چو آثار سر عشق رسید — صراحی شکست و دفش را درید

چو افتاد بر آفتابش عبور — شد از برکتش چشمه دریای نور

رها کرد مریخ پیدادیش — بقصابی آمد ز جلادیش

ازو مشتری ملت آموخته — چراغ از چراغش برافروخته

زحل نور چندان ازو یافته — که نور درون بر برون تافته

چو بر هشتمین آسمان پا نهاد — قدم بر سر ثریا نهاد

چو بوی گلابش بعقرب رسید — چه گلهای رعنا ز خارش دمید

ز خلقش چو شیر فلک خو گرفت — سگ او شد و خوی آهو گرفت

حمل خویش را کرد قربان او — مشرف شد از گوشهٔ خوان او

زالطاف او ثور دیگر شده — ز بوی خوشش گاو عنبر شده

ترازوی گردون ازو راست شد — وزو سرو و پله کم و کاست شد

پر از آب رحمت شده دلو نیز — که گردید از خاک پایش عزیز

ز گرد رخش ماهی بی ثبات ‌‌ ‌ شده ماهی خضر و آب حیات

شدش بنده چون زای فرخنده کیش ‌‌ ‌ حمایل پی بیعت آورد پیش

شده جدی عنبر به از آن نوبهار ‌‌ ‌ که در دعوت دینش آید بکار

بدعوی کمان فلک را کشید ‌‌ ‌ در او ریخت از ساق عرش مجید

از و سنبله سنبل تر شده ‌‌ ‌ دماغ فلک زو معطر شده

عروسان خلدش نظاره کنان ‌‌ ‌ ز سودای او داده از کف عنان

همه چون عروسان یوسف پرست ‌‌ ‌ ز نظارهٔ او بریدند دست

بنظاره هر سو هزاران ملک ‌‌ ‌ برآورده سر از بروج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش ‌‌ ‌ ز نورش صفا یافته ساق عرش

قدم چون گه از عرش و کرسی گذشت ‌‌ ‌ بجز دوست از هرچه پرسی گذشت

بلوح و قلم هم نه پرداخته ‌‌ ‌ نظر سوی ایشان نینداخته

همانجا براق از دویدن بماند ‌‌ ‌ که روح الامین از پریدن بماند

پس آنگاه رفرف گران پای شد ‌‌ ‌ رف خانهٔ ممکنش جای شد

جهان جوش زد بحر عشقش ز اوج ‌‌ ‌ که در لامکان ریخت از اوج موج

فراتر شد از آسمان برین ‌‌ ‌ هزاران قدر کاسمان بر زمین

ور آنجا نه جنبش نه آرام بود — نه آغاز او را نه انجام بود

شب و روز سرگشته مهجور از آن — دو صد پایه ره پیشتر دور از آن

ندارند از آن شش جهت هم خبر — که نامحرمانند بیرون در

مهی نازنین سوی یار آمده — بمحبوبی گرد کار آمده

بسی ناوک غمزه در کیش او — کمان قاب قوسین در پیش او

سراپای آن شاخ گل گشته گوش — رسیدش بیکبار در گوش هوش

کلامی مبرا ز کام دهان — منزه ز آلودگی زبان

از آن گنج وحدت که بیچاره بود — پذیرفت چندانکه درکار بود

جهانی شد از رحمت آراسته — چه از خواسته چه ز ناخواسته

چو نور مه و مهر در یک زمان — بروی زمین آمد از آسمان

همه عرض گردید طول رهش — ره آن جهان شد چنین کوتهش

نخست آن بر رحمت شسته سحاب — بلب تشنگان عرب داد آب

بآلم با صحاب خود بیشتر — ز مقصود و مطلوبشان بیشتر

آن ابر گوهر نثار — گهر ریز شد بر صغار و کبار

الهی از آن نور گیتی فروز — شب ما تهی را فروزان چو روز

درین ظلمت آخر نجاتیش ده / وزان چشمهٔ آب حیاتیش ده
بیا ای مغنی که دل مرده‌ام / ز افسردگان خاطر افسرده‌ام
بیک نغمهٔ سوزناکم بسوز / چراغ فرو مرده‌ام برفروز

داستان موسوم بکوه پاره

شها شهریارا سرا سرورا / خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حال رهی گوش کن / گرت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی نحو ساز / سخن راز شهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف وار بود / صدف ها پراز در شهوار بود
پس پرده بکران فکری همه / سپرده با و مهر بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود / سخن های ارزنده ناگفته بود
بد و نیک را بر سخن بود گوش / همه اهل انصاف بودند و هوش
سخن نیز نوباده بود و عزیز / نجوید کسی عیب نوباده نیز
شه غزنوی نیز بنواختش / بانعام و احسان سرافراختش
زبان‌آشنایانش برتر نشاند / چه برتر که بر کرسی زر نشاند
من امروز کز کلک جادو فریب / سخن را دهم از ترنم زیب

بود کان معنی ز گوهر تهی | وزان دست اندیشه را کوتهی
بشعر ار رسیده بود پای فکر | نماند یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم | نه از خم نشان نه ز خمخانه هم
درین قحط سال معانی بسی | ز من برده نزل سخن هر کسی
چلیلانه خوانی نهادم سترگ | کزان زله بردند خورد و بزرگ
نشستند شاهان برین گرد خوان | به پروردن مغز ورا استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه ام | درم گر نباشد چه اندیشه ام
عقابی که قصاب مرغابی است | چه محتاج دکان قصابی است
شود در بهاران اگر قحط نم | به نیلوفر روی دریا چه غم
دران خانه کز نور باشد چراغ | بود از فروغ چراغش فراغ
گران کان تهی بود از لعل ناب | رسانیدم از کاو کاوش بآب
رسیدم بدریای گوهر نثار | صدفها دران پر ور شاهوار
ندیدم اگر لعل و در یافتم | وزان در یکی بحر پر یافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهان | همه لایق گوشوار شهان
ز مصر و حد چین تا فضای روم | رسید آن جواهر [illegible]

نکوی همین در فن مثنوی | سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه کز نظم کردم علم | ستانم ز دست عطارد قلم
بلند آستانی کز هیچ مغ | بدامان گهر ریزدم بیدریغ
نویسم ور قصاید بدانسان ندا | که خاقانی آنجا کند جان فدا
مدد کرده روح القدس آنچنان هم | که در قالب انوری جان دهم
بجلوه در آید گران دلفریب | که از دل برد صبر و از جان شکیب
طریق غزل را به پیوند چیست | کدامست خسرو حسن نیز کیست
بود بحر و کان سخن کلک من | در و لعل ریزد سر کلک من
ازان در و لعلم شود ریزها | پی گوش جمشید آویزها
سخن های شیرین ترم از شکر | لبشان بسته بر یکدگر
سر کلک تیز من یک بیک | رقم های پرورد قرآن چک
کشیده نی کلک من از سخن | خط نسخ در نسخهای کهن
ز اولاد آدم دو صاحب قران | گرفتند گیتی کران تا کران
تمرخان و اسکندر فیلقوس | یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را برفت | بوصف سکندر بسی لعل سفت

بود بحر شعر مرا نیز در — که در بزم گوهرها بوصف تر

سخن وارثش هست چون در خوشاب — گرانمایه چون گوهر آفتاب

نیامد ازین آسمان کهن — متاعی گرانمایه‌تر از سخن

سخن زاد از آن پس ام الکتاب — که روح الله از مریم کامیاب

بجز سخن ره نیابد زوال — سخن را توان گفت صاحب جمال

سخن زآسمان کبود آمده — طفیل سخن در فرود آمده

سخن گر نبودی اگر در جهان — که می‌گفت اوصاف شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند — بسی نام کاوس کی شد بلند

سخن گر نپرداختی انوری — که میگفت از سنجر و سنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد — ظهیرش نه دادی گر از مدح داد

برانم بس از خواهش کردگار — که من هم کنم نام نیکت نگار

چو خضرش هم بهر پایندگی — ز آب حیات سخن زندگی

ز بی قوتی نیست کم گفتنم — نباشد مجال گهر سفتنم

ز فکر معاشم سراسیمه وار — سراسیمه دارد مرا روزگار

گر اندک زمانی فراغم بود — بکام دل خود دماغی بود

هم انجمن داورا در سخن
که جز آن بماند سپهر کهن

اگر من نه مانند فردوسی ام
نه شایستهٔ پیوند کرسی ام

تو اما ز محمود غزنی بهی
بمعنی مهی گر بصورت کهی

تو شهزاده او نه شهزاده بود
تو صافی و او دردی باده بود

ولا ساقی جو که نوشم دهد
نه هوشم برد بلک هوشم دهد

که خم خانها دارم از باده پر
در اطراف بوستان سرای تر

قران کردن سهیل آسمان سعادت جهانبانی زهرهٔ خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده فال برج اقبال ما

نگارندهٔ نقش بهزاد دست
حریر سخن را چنین نقش بست

که بود از شهان و سلاطین ترک
ثریا جنابی در آیین ترک

قراخان تباری طراغا بنام
جهانش بکام و سپهرش غلام

ز نسل قراجار نویانش دان
گل طرف باغ قراخانش خوان

قراجار و چنگیز ابن عم اند
بکشور کشایی قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشت او
نگین سعادت در انگشت او

نشد جانب سلطنت ره گرای
بدامان همت در آورد پای

نشستی باهل عبادت همه — سرانجام کارش سعادت همه

فزونامدش سر بچرخ کبود — همین سر بمحرابش آمد فرود

بتاج کیان در نیاورد سر — که جز در رو سر نبست او تاج زر

تمنای لذات می را بهشت — باندیشهٔ سلسبیل بهشت

بشاهد نیالود دامان پاک — که حوران بانداز شایان خاک

بنا کرده مهمان سرای عظیم — بش تر بمهمان نوازی مقیم

سوی خوان او صد حشر آدمی — مکرم ار رفت شد بی مردمی

گدائی که گردید مهمان او — توانگر شد از زلهٔ خوان او

زابنای شاهان توران زمین — یکی پردگی پیکر نازنین

سراپردهٔ لطف را بانوی — بنودش دران عصر هم زانوی

بعصمت یگانه نگینه بنام — ندیده فلک پایه اش در خرام

بان زهره آن ماه چون شد قرین — قران کرد در ساعت بهترین

قدر چون زد آن نقش زیبا برآب — ازان اختر سعد زاد آفتاب

زهی انجمن آفتاب بلند — که مهر سپهر آمدش در کمند

هلالی شد از اوج عزت پدید — که نورش در اطراف عالم رسید

برون آمد از نافه آن مشکناب | گران شد دماغ جهان عطریاب

دری آمد از لجهٔ بحر بخت | که شد زیور تاج و تزیین تخت

برون آمد از کان آن لعل ناب | که پرورد بهرش نگین آفتاب

نهم کرد نامش سپهر کهن | که گردد برو سینه تن همسخن

ز جان مادر دهر شد پرده‌اش | ز شیر خرد گرد پرورده‌اش

چو بنهاد از مهد رو بر زمین | سر قدر سودش بچرخ برین

چو سوی بلوغ و خرد گام زد | برو پس جهان آمدش نام زد

چو بگذشت سالش ز سر حد بیست | بگوشش خرد گفت کاحوال چیست

ز سودای شاهیش شد پر دماغ | برفت از خیالش هوای فراغ

دران وقت از نسل چغتای خان | نبود آنکه بخشد جهان را امان

بهر شهر بود شهریار دگر | بهر قریه‌اش اختیار دگر

ملوک طوایف نشسته فراخ | بکیوان رسانیده ایوان کاخ

در اثنای آن حال آمد خبر | که تغلقتیمر خان بصد کر و فر

بسوی سمرقند آورد روی | سپاهی باو پردل و کینه جوی

خبر چون باطراف جیحون رسید | که سیل عداوت بجیحون رسید

تزلزل بآن بوم و بر بود راه / به ملک دگر برد ترسش پناه

چو صاحب قران دیدگان شد ملل / ز سر خیل پالم گذارد نه خیل

به پیران دانا دل تیز هوش / در مشورت کرد و تیزین گوش

که تا هم اگر روی از این رستخیز / شود خرمن ما بباد ستیز

گران فتنه آرد بدان پا نفیر / شود ملک تاراج و مردم اسیر

هزیمت نماییم اگر زین بلا / شویم از وطن ها بکلی جلا

جلای وطن سخت باشد بسی / کجا آورد تاب آن هر کسی

درختی که شد کنده از جای خویش / در آنجا نه بیند دگر پای خویش

جدا گشت هرگاه تیر از کمان / شود دورتر از کمان هر زمان

ثواب آن بود گر زره انقیاد / روم جانب خان چنگیز زاد

باو لب گشاییم ز روی صفا / بخوانم بر او داستان وفا

بدین حیله شاید که آن خیره شیر / رود جانب صید دیگر دلیر

از آن سهمگین اژدهای دمان / بافسون بیابیم شاید امان

درشتی نه بیند کس از نرم گوی / بغیر از ره نرم گویی مپوی

کسی گر تواضع کشاید نفس / نه بیند بغیر از تواضع ز کس

بنرمی شود سهل کار درشت / توان شعلهٔ آتش از آب کشت

سخن را بران داد آخر قرار / که از خان کشند کار خویش استوار

سوی خیل خان بارگی تیز کرد / طمع را باو رغبت انگیز کرد

نخستین بسرکردگان سپاه / رسید و شد آن فوج را عذرخواه

چو دیدند آنان از و مردمی / گذشتند از شیوهٔ کژدمی

بدلخواه او قصه پرداخت شد / بهر کار فرمودشان ساخت شد

شد از کاردانان جنگی بکیش / مقرر بسر خیلی خیل خویش

بافسون ازان اژدهای دمان / زره باز کشتند نامردمان

سوی خیل خود رفت او نیز نیز / که برگشت ازین راه آن رستخیز

پراکنده کانرا همه جمع کرد / دران انجمن خویش را شمع کرد

دماغش پر از فکرت تخت و تاج / خیالش که گیرد ز عالم خراج

دگر بارگان خان انجم سپاه / سمرقند را کرد آرامگاه

زبانها ز وصف تمر بود پر / رسیدش بگوش آن حدیث چو در

چو بشنید میران سپهد نشش / هوس کرد آوردن و دیدنش

هوای تماشای آینده کرد / رسول گرامی گراینده کرد

ترچون ز فرمان خبردار شد / بفرمان بری تیز کردار شد

زنواب ره سوی خان کرد راست / که انوار خورشید صبح را در قفاست

بوقت پرستان درگاه شاه / درآمد بآن جنکزی بارگاه

جهان دگر دید و پر زد دگر / بهر جنس طرز و طراز دگر

بگوشش صهیل خان دید آورشی / باو کرد خویشانه آمیزشی

بهم داستانی خان چون نشست / نشستند ازو همکنان زیردست

ستاره سوی آفتاب آمده / بگرداب قلزم حباب آمده

شکرریز شد در ثناگستری / حریفان مجلس بجان پروری

سخن گفت پرورده گوش خان / گهرسفت شایستهٔ گوش خان

سخنهای شیرین تراز شهد ناب / گهرهای روشن تراز آفتاب

چو شد فهم آثار دولت ازو / سخن دانی و فر و صولت ازو

بسی خاطر خان ها و میل کرد / کرم کرد خلعش سرخیل کرد

بوقت در ایوان احسان نشست / بجای قراجار یونان نشست

سوی خیل خود شادمان بازگشت / به تجمل رفت و روان بازگشت

کهن خاندانی که در بسته بود / زنو دولتی ناکشش درکشود

چو خسرو نوی زان کهن سر بن / برآمد که گوید بطوبی سخن

چه خوش میوه داد دیرین درخت / که دولت خریدار او گشت و بخت

چه خوش سایه گرد فرخ همای / بفرق فقیران کم گرد جای

بماناد آن فرخ آیین پسر / که روشن شود زو چراغ پدر

باو مردم امیدوار آمدند / بدرگاه او بی شمار آمدند

شبی را که روزش نه شد پدید / بیکبار صبح سعادت دمید

بگردش ز گردان سرکشوری / باندک زمان جمع شد لشکری

بگستردش سر خیل کار آگهان / بساط بزرگی برسم مهان

بزرگانه آراسته ایوان کاخ / شدش جشن بزرگان نشیمن فراخ

ز خوش مغزیش کرد و خوش پوستی / بهم داستانان خود دوستی

خصوصا بآن وجلهٔ شور و شین / امیر دلیر دلاور حسین

باو کرد در کارها همدمی / دران همدمی دید ناخرمی

گذشت از سر جرم او بارها / وزو بارها دید آزارها

ازان زشت طینت ببرید امید / که بر کار او نی کرد اعتمید

بنه وش امید وفا زان دورنگ / خواص و رشته بخت از پلنگ

بنود ایمن از مکر او یک زمان ❊ نپنداشت از وی امید امان

جفا دید از خار خارش بسی ❊ چرا خار در پا گذارد کسی

بیا ساقیا راه میخانه پرس ❊ ز من قصهٔ جام پیمانه پرس

ازان راح راحت بمن ده نخست ❊ که باشند بآن دین و ملت درست

محاربه کردن سلطان صاحب قران با میرزا حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزیش از غرهٔ بلخ

بر آورد دارای این داوری ❊ چنین نعره زو نای اسکندری

که سر دفتر فتنه جویان حسین ❊ بما در مقام نزاعست و شین

چو صاحب قران دیدکان بیوفا ❊ نخواند بجز داستان جفا

شده تیز دندان باهنگ او ❊ ندارد جز اندیشه جنگ او

بکار آگهان آن دل ساز کرد ❊ سر حقهٔ مشورت باز کرد

گران سست پیمان اندیشه ناک ❊ که از سست پیمانیش نیست باک

ز بغض و نفاقش دو رو و دو رنگ ❊ چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ

بجز کین من نیستش پیشه ❊ ندارد بجز قصدم اندیشه

بر آنم که ترک مدارا کنم ❊ باو دشمنی آشکارا کنم

بقصدش کرم سوی پستی کند / مبادا که او پیش دستی کند

برم زان پیش دستش ز بند / گزو در گریبان آید گزند

بداندیش و بدخواه خود خواندم / بگیرانمش تا نگیراندم

نخواهم که باشم دورو و دورنگ / چو شمشیر کین خواه بدخو پلنگ

بنا شد به از راستی پیشه‌ای / ولی کم بود در راست اندیشه‌ای

مکن پیشه خود بجز راستی / اگر راستی کارت آراستی

الف را از آن کار بالا گرفت / که در خاطر از راستی جا گرفت

بگفتا پی لشکر کینه خواه / رسولان شتابان گرایند راه

چو فرمان پذیران صحرا سوار / ببستند تنگ ستور استوار

ز هر سو رواندند پرنده رخش / بدانسان که تیر از کمانهای لخش

جو از خطهٔ کیش بعزم درست / کمر بست در کین بدخواه چست

دران ره ز نسل رسول عرب / یکی گوهر پاک برکه لقب

بهمن نفس پس ارجمندیش داد / بطبع و علم پر بلندیش داد

شد آن شه نشان سکندر پناه / سوی چشمهٔ دولتش خضر راه

چو فرمان بفرمان پذیران رسید / ز نور روا رو بکیوان رسید

ز هر سو یکی چشمهٔ موج ریز — روان سوی آن محیط ستیز

رسیدند چاکو و والجایتو — نهادند بر خاک درگاه رو

پس آنگاه شاه بدخشان سپاه — ز خاک رهش کرد عنبر کلاه

ز سوی دگر تیز زنده حشم — بچیل ابروی و طوق و علم

بروزمین بوس شد سربلند — ز الطاف صاحب قران بهره مند

دلیران جغتای خانی لقب — ز لب نقش بستند خاک ادب

نهادند سر در کلاهش همه — بجان خاک بوسان راهش همه

یکی آتشین قلزم آمد بموج — طپانچه زنان موج در روی اوج

بویرانی بلخ جنبش کنان — ز طوفان کینه غرنبش کنان

جو از آب آمو گذشت آن سپاه — برآمد هیاهو ز ماهی بماه

قراول سواران آیین نبرد — شدند از ره کینه صحرانورد

برانگیخت آن آتش کین شرار — که سوزد تن خصم در کارزار

دیاجیت ازان ابر غرنده برق — که شمشیر گردد عدو را بفرق

هژبران بآیین ساز نبرد — که بنمود از جنگل پیکانه گرد

پلنگینه پوشان آمو سوار — ببستند تنگ کمر استوار

کشیدند مردانه صف مصاف — پر از کین دشمن ز لب تا بناف

بدلهای سنگین در آهن همه — وزان آهن و سنگشان تن همه

دو فوج سپه از دو سو صف زنان — دو شه رود سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها در آمد بزه — یکی گفت بستان یکی گفت ده

خدنگ از کمانها گسستن گرفت — ز قوس و قزح برق جستن گرفت

ز سم ستوران هنگام سوز — زمین پرده ها بست بر روی روز

ز بسیاری تیره گرد و تیر — ره رفتن خویش گم کرده تیر

ز خون دلیران هنگامه تیز — زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز

خروشیدن نای زرین اساس — همی کرد پیچش درین کهنه طاس

ز آمد شد تیر کینه کوش — یکی سقف آمد هوا چوب پوش

چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر — کمانها فکندند و شد نیزه گیر

نهنگان دران قلزم موج بار — درونها پر از نشتر آبدار

سپاه مخالف دران داوری — ندیدند از بخت خود یاوری

عنانها ازان کینه بر تافتند — سوی قلعهٔ بلخ بشتافتند

بر اطراف آن قلعه شرین و حسیت — یکی شهربندی ز پولاد رست

بداندیش و دیده ز اختر گزند — شده بند در حلقهٔ شهربند

پس از ماجرای ز اندازه بیش — شبی آن که اندیشه کینه کیش

شد از عشق بند آهن خلاص — هراسان با و یک دوی از خواص

شبی تیره بختش از آن تیره تر — سراسیمه گردید آن خیره سر

بویرانه برد آخر پناه — مناری کشیده در آن سر بماه

زمین تنگ بر وی از آن رستخیز — سوی آسمان کرد عزم گریز

اجل بر منار آمدش رهنمون — گرفتار شد در چه واژگون

ز بیم سگ دوران پر اشتلم — یکی ناقه لشکری گشت گم

طلب کار خنگ گسسته مهار — برآمد بر آن آسمان رس منار

بداندیش را دید پنهان در آن — رسانید خود به صاحب قران

جوان راز پوشیده شد آشکار — نگونسار شد بدسگال از منار

به یغوله برد از آنجا پناه — باخر بآن نیز بردند راه

بقصدش علمها برافراختند — ز خلوت سوی انجمن تاختند

پس از پرسش جرم دیرینه اش — بکشتند در بستند از کینه اش

شه دهر ملکت آن روز تنگ — که بری سروار سهمش ز کلک جو

سزاوارش ملک تا بر نشست / تن ملک را ریشه پرامنست

دو سهمی که خواهند دارد بسی / نمی آید آسان بقید کسی

جز آنان سزا کوی را ناسزاست / ز کس هرچه آید بمانش جزاست

ببدطینتان نیک خوئی مکن / با فعی و عقرب نکوئی مکن

بیا ساقیا جام رخشان بیار / درخشنده لعل بدخشان بیار

بجام بی اندر پسیم شاد کن / ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

نشستن صاحب قران در شهر بلخ بر تخت خانی و برافراختن از افسر سلطنت

خدائی که این لاجوردی سپهر / برآراست از انجم و ماه و مهر

ز اندیشه بیرون بود پایه اش / شهان جهان سر بسر سایه اش

چنین طرفه بنیاد عالم نهاد / خرد در سر و مغز آدم نهاد

بدارائی عالم بی مدار / شهان جهان را شد آموزگار

بظل الهی محترم کردشان / لباس بزرگی کرم کردشان

بهر قامتی جامهٔ دوختند / بشاهان جهانبانی آموختند

شهان زینت و زیور عالم اند / شهان مفخر نوع بنی آدم اند

شهانند بنیاد امن و امان — وز ایشان قرار زمین و زمان

ازان مملکت زود بربندد رخت — که نبود دران پادشاهی بتخت

دران انجمن زار باید گریست — که فریادرس را ندانند کیست

بداند کسی کش کیاست بود — که امن و امان در سیاست بود

کند سفله مستی در کعبه تی — نباشد اگر چوب حاکم زپی

عسس گر نیارد خلل در عنا — کند در شب قدر قاضی زنا

بهر جا که باغی برآراسته شد — پی ضبط آن باغبان خواسته شد

نباشد اگر باغبان سهم باغ — شود میوه تاراج گنجشک و زاغ

نباشد اگر در میانه شهی — بهر گوشه شیری شود روبهی

چو از گردش آسمان بلند — نماند از سلاطین کسی ارجمند

که بر تخت جمشید خانی کند — بآیین و حکم رانی کند

حشم بی سر و شهر بی سروری — نه گردون کشی بی بلند اختری

نه پیری که سالار کشور شود — سپه را بدانش دری سر شود

نگه دارد از رای تدبیر خویش — جهان را چو فرزانه پیران پیش

نه آن نوجوان هم که گاه ستیز — بگیرد جهان را بشمشیر تیز

نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خودرای باشد چو دیوانگان

ممالک بهم سراسر ورشی / بهر جا یکی سفلهٔ سرکشی

بدان سر برآورده از گوشها / کشیده سر از تخم بدجوشها

فرومایه دونان ناسند و نژاد / زده تکیه بر جای سام و قباد

زده لاف لولی آیینه وار / که از نسل اسکندرم یادگار

گسسته گهر از افسر سروران / شده زیب افسارهای خران

نهفته سکندر ز آیینه روی / وزان چهره پرداز لولی گوی

پذیرفته جز کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل

ملوک طوایف برآورده سر / بهر قریهٔ پادشاهی دگر

درین سهمگین قیرگون تیره شب / ز مشرق بجنبید صبح طرب

خدیو جهانگیر صاحب قران / به تسخیر بلخ آمده کامران

سران سپه جمع در شهر بلخ / شده غرهٔ ماه اندوه سلخ

ازان سر یکی سرور کشوری / بگردن کشی مملکت را سری

چو کیخسرو آن شیر ختلان مقام / که در خیل ختلانیان داشت نام

دگر سار بوغای رستم نهاد / بالجا یتوسی ابردی نژاد

بآن سرکشان نیز زنده چشم / برآورده وزهم عنانی علم

شدند آن سرندان جم آستان / پی کوپرلاکس هم داستان

دگر نامداران آن مرز و بوم / که گردند در بلخ گیری هجوم

بفوج بزرگان آن روزگار / که در مملکت داشتند اختیار

شدند آن چنین رای را کاربند / که سازند ایوان دولت بلند

سراسر بصاحب قران بگروند / همه در رکاب و عنانش روند

ندیدند مانند او دیگری / زنسل قراچار یونان سری

که شایستهٔ تخت شاهی بود / سزاوار ظل الهی بود

بخدمت شتابان شدندش بجمع / که ما جمله پروانگان تو شمع

توی درخور تخت و زرینه تاج / توی آنکه شاهان دهندت خراج

گل طرف باغ قراخان توی / چراغ قراچار یونان توی

توی وارث تخت آن سروران / توالی تولی فسران سران

زشاهان پیشین توی یادگار / همه عالمند از تو امیدوار

توی آنکه خاقان و افراسیاب / یکی بوسدت پا دگر یک رکاب

توی آنکه جم نام گیرد ز تو / پی جرعهٔ جام گیرد ز تو

شود چون جهانی زیر و زبر | اگر تو نباشی بران قوم سر
توئی آنکه اسکندر فیلقوس | سپارد بتو افسر و تخت و کوس
بود دست ما جمله در دامنت | همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن | که یابد نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شناس | بساعت فکندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر | کشیدند تا ذروهٔ ماه مهر
فکندند زرکش بساط عظیم | که با آسمان بود سیمی دو نیم
دران پیکر آسمان اقتدار | نهادند تخت جواهر نگار
ز گستردنیهای بارومین | زده طعنه بر طارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام | سطرلاب بر کف بصد اهتمام
بکف داشته ساعت آن دیگری | کواکب شناسی فلاطون فری
شده شیشهٔ ساعت آن آسمان | که سنجد پذیرد بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آمد بتخت | خدیو جهانگیر فیروز بخت
برآمد شه کامران بر سریر | چو بر آسمان آفتاب منیر
دران روز نسال شه کامکار | شرف دید در خانهٔ سی و چار

بشوکت چو بر تخت شاهی نشست — کلاه گوشهٔ خسروی بر شکست
سراسر دلیران توران زمین — کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک بیک همگنان — زبان بر گشادند از نو زنان
که شاها بزیب و فر و تخت و تاج — بمان تا بماند ز آدم نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل — ولی بندگانی ز خدمت خجل
نه ما چاکرانیم و تو شهریار — که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز — یکی پیش تو دیگر در نماز
بود واجب و فرض بر ما دو کار — زمین بوس تو سجدهٔ کردگار
از آن پس دلیران پاکیزه کیش — بخدمت ستادند بر جای خویش
تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر — ز آبادی مملکت خواست بهر
بآهنگ زمان داد آن سرفراز — ز عدل و سیاست جهان را طراز
پی خونی و دزد این کارگاه — برآورد دار و فرو برد چاه
ز زولانه و غل اهل عیب — بدامان کشیدند پا سر بجیب
جدا کرد دست قلم زن ز بند — گرو داشت جیب عیب زر گزند
بر اهل قلم شد از او کار سخت — ز آب و نمک کرد شان شور بخت

ز نعمت شد عمال کامی فراخ
که بر جوبشان بست دست از دو شاخ

ز انصاف آن عادل داد ده
ز گرگ و عوان رست صحرا و ده

ز حرف طلب بر زبانها روان
نه جوب محصل نه کلک عوان

رعیت ز انصافش آباد شد
به بخشش سپاهش هم شاد شد

ز عدلش همه کیسه ها گشت پر
شد از ضبطش ایمن هم از کیسه بر

کجی را ازان راستی جا نماند
کجی جز در ابروی خوبان نماند

جهان در جهان کرد عدلش عمل
که شد در تموز اعتدال حمل

درنده شیران همه بیشه اش
که هم بیشه بودند هم پیشه اش

در لطف بر رویشان باز کرد
زبان کرد در حق گدایی دراز

تواضع کنان داد انعامشان
تلطف کنان کرد اکرامشان

اگر نیم نانی بعزت دهی
ازان به که خوانی بمنت نهی

مکن رو ترش گاه بخشندگی
مکن زهر در چشمهٔ زندگی

دمی آب هر کس که کردش نثار
بپاداش آن داد صد جویبار

ز احسانش داود فیروزمند
بضبط سمرقند شد سربلند

قماری و جاکوی برلاس را
دگر علفه توجیه عباس را

بلشکرکشی و سپه پروری / ز لشکرکشان داد شان برتری

امیر آغبوغه بدیوان نشست / باوسار بوغا که بر شکست

باتان کوه و کرسم عنان / که میسو خنشدی جهان ارسلان

وزیران دانای عالی تبار / نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صدر دیوان صف / ز روی خسرو به یکی آصف

چو شد بلخ را کار پرداخته / کیانی علمها شد افراخته

برآمد ز کوس روا رو خروش / خروشیدن کان بگنجد بگوش

گران آمد از پای عزت رکاب / خرامان ببرج شرف آفتاب

بر زسمرقند آن تخت گیر / برآورد آن هفت پایه سریر

همه خیل جغتای خانش طفیل / باهنگ جته برآراست خیل

گران رخنه آتش آمد ی مردماغ / وزان روز نشن بود دود چراغ

خرامان شد آن ابر سیلاب ریز / که در جته را دادن ماند رستخیز

زصف سپه کرد سدی بلند / بران قوم یاجوج شد رخنه بند

برآورد از آن خیل بی باک گرد / بکشت آتش فتنه هر جا که بود

چو آسود از کار جته تنش / تماشای خوارزم شد ره زنش

بیا ساقی آن شربت زندگی / که بخشد بیک جرعه پایندگی

بمن ده که پاینده دارد مرا / چو آب خضر زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحب قران کامکار پیش حسین صوفی والی خوارزم و امیدوار و پشیمان گشتن او را بجهت بازگذاشتن کات و خیوق بجام جهان نمای رزم و تیغ گیتی گشای

سپهدار این لشکر بی قیاس / بدین گونه افگند طرح اساس

که شاه جوان بخت صاحب قران / چو بر تخت جمشای شد کامران

بهر جا سر فتنه جوی که دید / بریدو در رخنهٔ ملک چید

ز سرهای سر فتنه در هر دیار / بسی رخنهٔ ملک کرد استوار

بهر جا غباری که دید از ستیز / نشاندش از آب شمشیر تیز

ز باران پیکان جوشن گذر / نماند از غبار مخالف اثر

چو یکبارگی آن بلند آفتاب / شد آسوده از تیرگی سحاب

طلب کرد دانای سنجیده‌ای / بسنجیده پر جهان دیده‌ای

پر اندیشه چون خم می خموش / برون آرمیده درون پر ز جوش

سخن سنج و کم گوی و بسیار دان / خردپیشه و زیرک و کاردان

چو بادام شایسته ظرف جوان / درون پر ز مغز و برون استخوان

چنین داد پاسخ بفرزانه مرد / که طی کن بیابان و صحرانورد

بوالی خوارزم شو نکته سنج / که از اژدها گوی و گاهی ز گنج

سخن آنکه از فضل یزدان پاک / که آدم سرشت از یکی مشت خاک

چه شهر و چه صحرا چه روی زمین / که جفهای خان داشت زیر نگین

ز شر مخالف بپرداختیم / ز شمشیر کین کارشان ساختیم

تو هم دست از کات حقوق بدار / که تا مملکت ماندت پایدار

سراسر گرفتیم هر کس که داشت / بکام و بناکام یا ما گذاشت

که آن سرو و جا داخل ملک ماست / چنین رخنه در ملک ما زان دو جاست

روان رخت ازین منزل و جاش کش / وزان دست کوته کن و پاکش

درین مدت آن بی خداوند بود / بدست تو همواره دربند بود

پدید آمدش چون خداوندگار / تو دست تغلب از آن جا بدار

ستاره بود آنزمان اوج گیر / که پنهان بود آفتاب منیر

بود آنزمان تا صبح دروغ / که از صبح صادق نباشد فروغ

دران وقت رسم تیمم بود / که آب زلال از میان گم بود

منم وارث تخت شاهان پیش — ز نسل قراخان چنگیز خویش

جهانرا قراچار یونان منم — قراچار چه بود قراخان منم

زمین زنده شد نام شاهنشهان — زمین تازه شد رسم و نام آن

هنوزم نهالی بود سرو باغ — هنوزم شراریست روشن چراغ

بود در پس پرده رازم هنوز — نهانست در بیضه بازم هنوز

هنوزم بود قطره در خوشاب — هنوزم بود چشمه دریای آب

شکوفست بار درختم هنوز — بود صبحدم روز بختم هنوز

اگر بشنوی آنچه گردم پیام — تمنای ملک تو بر من حرام

عنایت ز کارت ندارم امید (دریغ) — ز رفعت سرت را رسانم بمیغ

اگر نشنوی زان بپایی گزند — ترا بشنوانم ببانگ بلند

دو شعله زیک شمع دارم بچنگ — یکی نور صبح و یکی نار جنگ

بود نور صبحم شبستان فروز — ولی نار جنگم بود خانه سوز

برافتد بمن چون در افتد کسی — کسان آزمودند این را بسی

چو شد راه پیمای این آستان — بوالی خوارزم هم داستان

بپرداخت آنگه زبان از پیام — بگفت آنچه بایست گفتش تمام

ازان سرزنشهای خاراگداز　　برآشفت خارزمی رزمساز

بگفتا من این ملک را بی گزاف　　گرفتم بشمشیر مغفرشکاف

زمن هم بشمشیر بتوان گرفت　　عجب گر توانید آسان گرفت

اگر من سرآسان شدی از سخن　　نماندی مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس　　گشم باز تهدید ازین کار بس

نه ام نیز دیوانه و بی وقوف　　که ترساندم از سخن فیلسوف

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ　　که از جنگ پایم در آید بسنگ

جهان دیده پر دل و زیرکم　　نه کم سال و نادان بیجاصلم

بود تحفه باج ده نزد هوش　　نه از شاه رشوت ده همت فروش

ازان زندگی مرگ بهتر بسی　　که باشد زبون خودی را کسی

بود بر سر خسرو باج ده　　ز روی خرد معجر از تاج به

چرا در یکی کس روم خسروم　　هنر بر نیم سگ که در پی دوم

نیفتاد در دام ماهی نهنگ　　بیاورده سر در قلاده پلنگ

گرم سر رود در سر این هوس　　نخواهم ازین حرف بستن نفس

تعصب کنان گر سر از تن کنم　　ازان به که در عجز گردن نهم

فرستاده زان دشنهای تیز — شد آزرده زین نکته از تیغ تیز
چو دانست کان زخم خورده گرگ — نباشد در خور تدارک پذیر
چنین باز گردید ازان سلسله — دهان پرشکایت زبان پرگله
بفتن شد کران سهمگین تیره میغ — زتیشه پرتو مهر وارد دریغ
ازان ناگهان نوحهٔ ناپسند — درآمد زجا خسرو ارجمند
ازان شد باد مخالف گذار — شدش آتش کینه ریزان شرار
چنین خواست آن آسمان بلند — که بر اهل خوارزم ریزد گزند
دران انجمن بود فرزانهٔ — بفرزانگی گشته افسانهٔ
چو مهر فلک کس ندیده عوض — براهل جهان تافته بی غرض
بلند اختری آسمان پایهٔ — گرامی وجودی گرانمایهٔ
بپاسخ بدین گونه فرسود لب — که شاه عجم شهریار عرب
مرا دل کند عزم خوارزم خست — کنم آن شکسته کمان را درست
من آن بیخ در ابرای صواب — رهانم ازین موج ناغرقاب
کران سهمگین ابر آشوب بار — سوی مرز خوارزم آرد گذار
شود آتشین برقش افروخته — بسی خان و مانها شود سوخته

بسی بی گنه را شود جان هدف | بسی مال گردد بناحق تلف
اگر پادشه گرد کاری تباه | بگیرد کسی بر رعیت گناه
نشاید چنین آتش افروختن | بجرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنید آن حرف فرخنده را | پسندید رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال | بآهنگ خوارزم بگشاد بال
چو گسترد مرغ خجسته پیام | بران بوم و بر سایهٔ اهتمام
شد آن بسته در نیکخواهی میان | قلاور سالار خوارزمیان
نشایند والی خوارزم را | که تسکین دهد فتنهٔ رزم را
ز بحر خرد گوهر انگیز شد | پی درج گوشش گهر ریز شد
بگفتش صلاح تو باشد در آن | که گردن نپیچی ز صاحب قران
باو مهرورزی و یاری کنی | درین سر و بن استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است | چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته سر در سر دشمنی | نباید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنج ها | فرو رفته در دشمنی گنج ها
براندیش تو خواه که خواهم | باو آشتی صدره از جنگ به

گرش سر فتد با تو گردن فتد
کلاه تو هم شاید از سر فتد

سر خصم اگر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو

سخنهای دانادل هوشمند
نیفتاد آن بی‌خبر را پسند

به نادان بود پند بس ناصواب
نشاید نصیحت نوشتن بر آب

کسی کز زکامش گرفته دماغ
چه سان بشنود بوی گلهای باغ

بود گر ز آواز خوش بی‌نصیب
چه حظ مرده را از علاج طبیب

رخ جلوه‌گر چشمهٔ نور بود
ولی چشم نظارگی کور بود

شراب غرورش چنان برد هوش
که بودی یکی پیش او نیش و نوش

تصور نکرده به از خود کسی
ز نام‌آوران بود غافل بسی

نخورده حوالی که سیلی شیر
کند جلوه در صیدگاهش دلیر

ندیده تذروی که چنگال باز
خرامد سوی آشیانش بناز

کسی گو نکرده ز دریا گذر
ندارد ز طوفان دریا خبر

ز صاحب‌قران بود غافل بسی
ندید آن بداندیش پیش و پسی

ز رعش فرستاده را باز داشت
که در سر ز نخوت بسی ناز داشت

فرستادهٔ شاه محبوس شد
بسی رخنه در سد ناموس شد

بیا ساقیا آب آتش فروز   که فکرت گدازست و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام   کند لحظه خاطر آسوده ام

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم حسین از تسلط و کامرانی و گردنکشی و از عالم فانی بجهان جاودانی

سپهدار این لشکر کینه جوی   بآوردگاه اینچنین کرد روی
که چون شاه انجم بقصر حمل   درآمد سراسر حلی و حلل
برآراست شاخ شکوفه علم   بیاچین برآراست خیل حشم
برآمد ز کوس سحابی خروش   درآمد سپاه ریاحین بجوش
رخ خویشتن ابر در هم کشید   بدعوی کمانهای رستم کشید
پی سلح به تیر و کمان آسمان
ز ژاله پی فرق خود سحاب   بدامن کشان سنگ هرسو سحاب
روان شد سپاه پر آشوب سیل   دران زاشتر گاشتران خیل خیل
روان گشت در آهنین میغ مهر   بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب باران جوشن سحاب   همه جوشن و خود گردید آب
خدیو نوآیین دران نوبهار   برآراست لشکر پی کارزار

در آن بارگه سوی خوارزم گرد / به پرخاش خوارزمیان هم نبرد

برآمد خروشی خم هفت جوش / بجوش اندر آمد سپه زان خروش

ز نیرو و بازو برآمد بماه / تزلزل در آمد به بیراه راه

ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی کران تا کران

به بانگ زنان جمع شد لشکری / که بودی از آن هر یک اسکندری

ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان سر بسر بیقرار

خرامیدن شرزه شیران مست / کمرگاه گاو زمین می‌شکست

ز میخ سم خنگ برنا و پیر / بر او پشت ماهی شده نقش گیر

وز آن سهمگین آتش رستخیز / گران بود شیر عرین در گریز

رسید از خراسان بهر انجمن / فرستاده‌ای همچو گل از چمن

رساند از ملک نامهٔ کهتری / در آن داستانهای فرمان بری

سخن اینکه ما ذره‌ایم تو مهر / سهاییم ما کهتران تو سپهر

اگر باید آمد بپابوس شاه / قدم کرده از سر سپاریم راه

وگر خدمتی هست جای دگر / بسازیم از دیده پای دگر

نداریم جز درگهت پیشگاه / نبینیم جز آستانت پناه

ز آورد و نیهای شاهانه نیز ••• وزان تحفه که برد بسیار چیز

گرفت آن سپهدار پرخاشجو ••• ازان مرغ و زان نامه فال نکو

فرستاد باز آن فرستاده را ••• ز جان بنده کردند آزاده را

ملک را بنامه سرافراز کرد ••• ز شاهان دورانش ممتاز کرد

به تشریف بزمش نوازش نمود ••• زیاده شدش قدر و قیمت فزود

چو پرداخت و پا چه ره گرای ••• به آرایش ملک آورد رای

ز قندوز رقم کرد تا آب سند ••• بجائیکه باشد طرفدار هند

وزان پس چو خسرو نامه رزم خواند ••• جنیبت سوی مرز خوارزم راند

چو آن شد ابر ز بخارا گذشت ••• ز برق سمش زد آتش در آن کوه و دشت

رسیدند خوارزمیان فوج فوج ••• ز دار کوه پوشان همه دشت موج

یکی کوه آهن ز ابر سیاه ••• شد آن دجله کینه را سد راه

ز اندیشه خالی دماغ آمدند ••• چو پروانه سوی چراغ آمدند

ز بانگ دهل فتنه از خواب جست ••• طبیب دلیران در آورد دست

ز جوشن سواران در آن ناحیت ••• گذرگاه شد تنگ بر عافیت

کمانها بخون ریختن از کمین ••• مراغه کنان خون بروی زمین

سر تیر در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت

ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر

در و دشت از سیل خون سرخ شد / در آنجا ستوران شناور شدند

زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سپه آسمان را فتور

چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شد از اهل خوارزم برگشته بخت

ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان

همه شیر مردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار

ندیدند صیدی که بر خون نخفت / وزان صیدگه صید بیرون نجست

جوان نام فتح پرداختند / سوی کات بیرق برافراختند

خبر شد ستاننده باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات

نواحی نشینان آن مرز و بوم / بدو تنگ کردند یکسر هجوم

ببستند دروازه های حصار / گشادند بر خود در کارزار

در خانه بندی چو بر آفتاب / درون آید از روزنت بی حجاب

رسیدند آن شتابنده چون سیل تیز / بر اطراف آن قلعه شد موج ریز

دلیران جنگی چو پیلان مست / بقلعه گشایی گشادند دست

بخندق نهادند رو یکنفس / بانباشتندش بخاشاک و خس

شدند آن عقابان آهن ظفر / سوی آن بلند آشیان تیز پر

سر باره فرسود از دست شان / بلندی بدانگونه شد پستشان

نکردند اندیشه از تیر و سنگ / گرفتند آن قلعه را بیدرنگ

نهادند شمشیر در اهل ارگ / درون آمد از باره و برج ارگ

اجل چون درآید ز دیوار و بام / بدروازه بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد رستخیز / بسنجد با و باره و خاک ریز

فرود آید از آسمان چون گزند / چه حاصل که دیوار باشد بلند

جوان بد پسر آنرا شه سرفراز / بقتل و بتاراج شد کارساز

بکوچک ملک نیز تندی نمود / که در کار هنگامه کندی نمود

ادب کردش اول بچوب یساق / بفرسود از گردنش تا باق

بعبرت محاسن ز رویش سترد / وزان انجمن آب رویش ببرد

محاسن که پیرایه روی نیست / تفاوت میان زن و شوی نیست

بدوسانه پرداختش پیکری / بپوشاندش چون زنان معجری

رخی کان شود زرد روز نبرد / بسرخی همی بایدش سرخ کرد

بکش بیدلی را که روز ستیز / بود کشتنی تیغ میدان گریز

چو کام دل از کار این رزم یافت / عنان سوی صحرای خوارزم تافت

دگر باره باد مخالف ز پیش / رسانید تا آسمان گرد خویش

غریویدن کوس درنده مغز / بپای تکاور درآورد لغز

دو دریای خونین درآمد بجوش / خراشید مغز سران از خروش

ز نیروی شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف

پس از کشتن و بستن بی قیاس / نگون گشت خوارزمیان را اساس

سپهدار خوارزم تازان سمند / نیستاد تا عرصهٔ شهربند

شد از بیم آن فتنهٔ هولناک / جهان فرشه چو نامداری هلاک

چو او را نگونسار شد تخت و بخت / بجایش برآمد برادر بتخت

برادر بجای برادر نشست / عروس ز شو مانده را عقد بست

چو مرگ افکند افسری از سری / نهد آسمان بر سر دیگری

همانست این چتر فیروزه فام / که گردید گرد سر سام و جام

همانست این زال زرپاشتاب / که در عقد جم بود و افراسیاب

بود این مقعر کف خاک پست / چو خشتی که آید ز دستی بدست

نشاید بران خشت ماندن مدام / که مردم به دستی بود در گذار
بیا ساقی آن آب کوه عقیق / که هست آبروی بهشتی رحیق
بمن ده که سرو جهانم دهد / توانائی جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسندنشین سلطنت و جهانبانی بجهت کام یافتن شهزادهٔ جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ گلستان خانی

عروس سراپردهٔ دلبری / نماید بدین گونه جلوه گری
که بر اهل خوارزم شد کار سخت / بهنگام صلح بردند رخت
رسیدند زنهار خواهان زراه / بپابوس درگه نشینان شاه
زگرد خجالت رخ آلودگان / ز محجوبی جرم فرسودگان
بعذر خطاها لب آراستند / گناهان بگذشته درخواستند
که گر دامن عفو شاه جهان / شود سترپوش گناه مهان
بخدمت گری جانسپاری کنیم / بران رای نیک استواری کنیم
زخردان خطا وز بزرگان عطاست / که اندیشهٔ خرد اکثر خطاست
مبین جرم خردان چندین به پیش / تو خود کار فرما بزرگی خویش
ازین بیش سر ما و آن آستان / که هستش لقب قبلهٔ راستان

چو آن پوزش آمد بدلهای گیر
پذیرفت از آن قوم پوزش پذیر

یلان را بگفت از مصاف آورند
همه تیغ ها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد
دل سخت کین آوران نرم شد

دهل زن فراموش کرد از دهل
بگردن دو دستش بگردید غل

نفس شد گره در گلوی نفیر
بسوراخ ترکش خزان مار تیر

صلای خصومت نزد گاودم
تکاور ز میدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر
نیاورد بیرون دو سر زان دو در

بکشتند شب پاسبانان چراغ
نهادند سرها بخواب فراغ

نزاع و خصومت ز امن و امان
خزیدند در گوشه‌های کمان

پس پردهٔ صلح جویندگان
بتی مهر و ماهش شده بندگان

پدر تنغزی مادرش خان نژاد
ز مادر چو او طرفه دختر نزاد

یکی شاخ گل قد جان پرورش
رخ ماه سیما گلی در برش

دو چشمش دو آهوی مردم شکار
دو ابرو دو سرهنگهٔ روزکار

زمین سا دو گیسوی عنبر لقب
درآویخته زان دو شاپی دو شب

لبش رشته بر جیب جان گشته زه
دهانش بر آن رشته بسته گره

بر و دوش چو سرو تذرو بالا چو
که دیدالچنین طرفه سرو تذرو

حیا پیشه و شرم آیین او
همه شرم بود و حیا دین او

سر از شرم در پیش بودی مقیم
زنخدان گریبانش گوی ز سیم

سخن عیبش تا بناگوش گفت
هلال آسمانی در آغوش جفت

سمن بر پری چهره حور سرشت
نه حور بهشتی که خرم بهشت

چنین خواست آن تاجور شهریار
که صلحش بخویشی شود استوار

فرستاد و لالهٔ هوشمند
پی خواهش آن در دانا پسند

پذیرفت کالا چو نرخ تمام
مکس بر فروشنده باشد حرام

چو دانست خوارزمی صلح جوی
که دریا در آورد گوهر بجوی

شدش خاطر آسوده یکبارگی
که دید آنچنان چشمه آورد یکی

شد آن زر کانی ناکاسته
بنام جهانگیر آراسته

گران در مزین شود درج او
وزان زهره روشن شود برج او

شد از صفا عاقبت قطره ریز
نشست از زمین نیز گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح انگیخته شد
چو شیر و شکر در هم آمیخته شد

شد آن بانگ و فریاد و جنگ و جدل
بشادی و سور و بهروی بدل

دهل کز پی کینه بود جنگ جوی
ز چرم دو پیسی دفی شد دو روی

نهادند شمشیر مردان جنگ
گرفتند آیینه خوبان بچنگ

سپرها نهادند گردان ز کف
همه مطربان برگرفتند دف

بدین گونه شد قصه پرداخته
کزآن پردگی را کشند ساخته

که با سلکام خواهش فرستد زپی
کشند ودی عذر بیهوده طی

کمیت فلک سیر فرخنده رای
براه سمرقند شد نعل سای

چو بنشست بر مسند سروری
بقانون و آیین اسکندری

فرستاد دانسته کانرا بجهد
بآوردن آن طرازنده مهد

بسوی عروس از عروسی اساس
فرستاد بیرون ز حد و قیاس

دو صد کاروان پرنیان فرنگ
حرزرکش و تاجهٔ هفت رنگ

قصب‌های مصری برون از شمار
برند خطایی هزاران هزار

کتانهای زربفت رومی پسند
بسی بیشتر از حد چون و چند

بخروار مشک و جواهر بمن
چه خروار و چه من هزاران ثمن

طویله طویله ستور گزین
همه نقره گین نعل و زرینه زین

قطار شتر بیشتر از شمار
سقرلاد جل و بریشم مهار

بسی بردۀ اشتر برق رو / که در پویه برده ز صرصر گرو

خطائی کنیزان بالا بلند / بمژگان سنان و بگیسو کمند

ز هر چیز کش نام بردن توان / فرستاد ازان کاروان کاروان

به آرایش ماه خانی نقاب / نمودند فرمان پذیران شتاب

بیاراستند آن پری روی را / تهی تامت عنبرین موی را

یکی طرفه صنعت گر نغز کار / شد از عقد گوهر محفه نگار

برآراست چون بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری

دران طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری

محفه یکی غنچه ناشگفت / که در پرده رعنا گلی را نهفت

شد آن مهد درج او گوهرش / و یا همچو برج او اخترش

بجلوه در اطراف آن دختران / چو گرد مه چارده اختران

همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصابه بند

همه گل عذاران و غنچه دهان / بلورین بران سیمین ذقن

ز نوابر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرو شان

همه سیم ساقان ساعد سمین / همه نازک اندام و گل پیرهن

همه همچو خورشید زربفت پوش | همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه گوش دلجویشان | ز سایه خم زلف بر رویشان

برمشن همه داده دل را فریب | بکشتن همه برده از جان شکیب

بلای دل آفت جان همه | برفتار زیبا تذروان همه

گروهی مغل بچه ماه روی | وزیشان گل لاله را رنگ و بوی

شده ره گراینده پیش از همه | بخدمت شتابنده پیش از همه

وزان پس گروهی کواکب شناس | ارسطو بفطنت فلاطون اساس

ز خواجه سرایان گروه دگر | بهر یک ازیشان شکوه دگر

وزان هر یکی بانگ بر چرخ زدی | وگر دم ز روی بزرگیش هم زدی

غلامان زنگی روان در رکاب | چو سایه که گیرد پی آفتاب

برآراسته استران رکیب | وزان روی صحرا همه داده زیب

روان ساختند آن سواران بجهد | کسی را بپابوس سلطان عهد

که اینک رسیدیم مژده رسان | بدرگاه خاقان جمشید سان

رسانیدیم بانوی فرخنده را | طراز گروهای ارزنده را

بصد عز و نازش بدرگاه شاه | رسانند فرمان بران عذر خواه

زسیمین عذاران حورا سرشت — سمرقند شد رشک هشتم بهشت

بس آنگاه سردار بوزنجاب — بفرمود تا شهری و لشکری

بآیین آن بزم رای آورند — همه راه و رسمش بجای آورند

بسی توره خوب چنگیز کیش — بچنگیز خویش و ز چنگیز بیش

دران کار خدمت گرای آمدند — بخدمت گری رهنمای آمدند

بآرایش شهر پرداختند — همه کوی و برزن برآراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر — کشیدند تا طارم ماه و مهر

فکندند فرشی جهان دلفریب — که بردی چو گلزار ارجان شکیب

نهادند تختی دران بارگاه — بران تکیه زد شاه گیتی پناه

سپهبد یلان مرصع کمر — نشستند بر صندلیهای زر

حکیمان دانا دل خوش کلام — گرفتند در صدر مجلس مقام

محل دان ندیمان سنجیده گوی — نشستند بر تختها تکیه جوی

صف خاجیان مرصع کلاه — بخدمت ستادند در پیشگاه

چو آیین آن بزمگه ساختند — بکلک مه و زهره پرداختند

جهان در جهان شیره در شیره شد — وزان دیده مهر و مه خیره شد

بدانسان چو بزمی برآراستند ‏ می و مطرب خوش نوا خواستند

چو زد دست مطرب به آهنگ چنگ ‏ برقص اندر آمد می لاله رنگ

بکف جام می ساقی عشق ساز ‏ سوی ماه نو دست مردم دراز

چو خلد برین دلکش محفلی ‏ بعشوه ز هر سو بلای دلی

سر دست یافتنش را جام می ‏ شده لاله و ساعدش ساق وی

ز سر تا بنی گلرخی نیم مست ‏ چو شاخ گلی جام گلگون بدست

غزلخوان غزلخوان تازی زبان ‏ بنغمه شکرریخته از لبان

به آهنگ ترکی بتان چگل ‏ ربوده دل از نغمهٔ معتدل

ز صوت خوش آیندهٔ پهلوی ‏ ترنم کنان زهره در پی روی

چو زلف بتان پری چهره چنگ ‏ زده راه عشاق را بی درنگ

نوای نی و نالهٔ ارغنون ‏ ربوده ز دل صبر و از جان سکون

کمانچه چو ابروی خوبان بزیب ‏ ز روی رباب آمده دلفریب

رخ شاهد از باده گل گل شده ‏ مغنیش از شوق بلبل شده

صراحی چو دیده دل خاره شان ‏ برآورده گردن بنظاره شان

بروی چو خور داده ساقی شراب ‏ درون سوخته ز آتش برون ز آفتاب

چو شد مست از باده حشمت پناه / بسوی حرم رفت از بارگاه

عروسان درون سراپرده نیز / خودآرای گشته بصد گونه چیز

ز سرخی یکی چهره افروخته / بسی را از آن شعله جان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه روز از آن گشته صد بیگناه

یکی دیگر از تار مشکین کمند / بر اطراف کلکم مرغوله بند

بآرایش ماه خانی سپهر / گراینده مشاطهٔ مشتری چهر

رخی را که در حسن مه داده باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج

بآن حسن مشاطه چون ره برد / که هردم دو صد دل بافسون برد

دران زلف ره کی کند شانهٔ / که بسته بهر موی دیوانهٔ

عذاری کزان لاله در خون بود / بسرخی بآرایش چون بود

چنینی کی سیلی زند عاج را / چه محتاج گردد سپیداج را

بآخر بصد زیورش کرد ساز / بدانسان که بایست دادش طراز

فراز گت زرنگارش نشاند / چو بخت آمد و در کنارش نشاند

جوان بخت شهزادهٔ کامکار / گرفتش بصد آرزو در کنار

سوی نیفه‌اش برد دست پسند / ز همیان پرسیم بگشاد بند

جدا کرد از آن مغز بادام پوست	که آن پوست بودش حجابی ز دوست

جهان ناوکی زد بر آن صید شد	که صید جهان شد گرفتار بند

ز شبنم شد آن غنچهٔ نازپرور	و یا حقهٔ لعل پر شد ز دُر

بگنجید بر روی زیبا و نغز	در آغوش هم چون دو بادام مغز

چه خوش ساعتی کز سر کام دل	نشینند با هم دو آرام دل

چه خوشتر از آن در سرای سپهر	که گیری در آغوش ماهی بمهر

خوش آن روز فرخنده آن روزگار	که یابند کام دل از هم دو یار

بیا ساقی آن آب جانبخش را	فراغت فزای روانبخش را

بمن ده که آرام جانم شود	غذابخش روح و روانم شود

مشاورت کردن سلطان صاحب قران بگردن کشان ممالک توران جهت عزیمت کردن بایران

کند دایهٔ این خوش آینده مهد	به پروردن طفل زین گونه جهد

که شد از سپهر جهان جلال	فروزان هلالی ز اوج جمال

ز برج سعادت نمود اختری	عیان شد ز برج شرف گوهری

چو از پرده بنمود آن ماه رخ	نهاد آسمان نام او شاهرخ

برآمد خروشی از کهان و مهان | که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف | یکی کوکب سعده راطرف
ز چین گرم نافه شد دو نیم | که بودش بر اطراف عالم نسیم
ز روی خلف شاه خرسند شد | بفرزندیش آرزومند شد
شود زنده نام نکویت ازو | توان یافتن رنگ و بویت ازو
بس از مرگ فرزند فرزانه ات | نشیند بجای تو در خانه ات
ترا یادگاری چو فرزند نیست | اگر بد بود ناخردمند نیست
وگر هست فرزند کس ناخلف | همان به که گردد بخردی تلف
چو بگذشت از تهنیت چندگاه | خدیو جهانگیر گیتی پناه
گرامایه دری ز دریای بخت | طرازندهٔ تاج گردید و تخت
بود از خلف خانه گر روشنست | چراغت بمیرد پس
چو روید نهالی ز سرو کهن | کنند بعد ازان
باهنگ ایران عنان تاب شد | ممتحش از تو جهان تاب شد
سپهبد جهانگیر اقلیم بخش | بکشورستانی چنین اندرخش
که میخواست سالار توران سپاه | ز اقلیم ایران شود باج خواه

بفرمود تا خیل نام آوران / بمجلس شتابند از سرگران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی به از بوستان / برآراست شایسته دوستان
بلنداختران سپه را تمام / دران انجمن تازه کرد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب / ز دریا فرو گفت در خوشاب
که ای نامداران توران زمین / شهان را بود فخرها در نگین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر ز کشورش
بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک تا بی مجال / رسد زود در روز کوته زوال
بباید تا هم عنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم
که از بیشه ناید برون شرزه شیر / چه سان گردد از پهلوی صید سیر
نپرد گر از آشیان جره باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن بتن پروری / نماند بتن پروران سروری
چو سلطان سرانداز باشد ز می / فتد بخت از سرش تاج کی
مرا آنچه مستی از جهان دل پسند / شوم در ضمیر شما نقش بند

قناعت ندارم بتوران و بس / بود ملک روی زمینم هوس

جهان را ببندست یک شهریار / زنی را دو شوهر نباید بکار

برآنم که خواهم ز جمشید تاج / نه از زیردستان ستانم خراج

شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش نا خورده شام

ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری

ز گنجی شود خسرو کامکار / نه از کیسهٔ کاسب وام دار

نخواهم بپا تاج و فر چون خروس / که ارزن دهد بیوه ام پابوس

برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست پیر زن انگشترین

ز دریا توان یافت در خوشاب / نبینی جز آلودگی ز خلاب

نه نم قطره ها کآید از ناودان / زراعت بامید آن کی توان

ز بال عقابان پر تیر گیر / پر ماکیان نیست در خورد تیر

بپرداز دوش هژبران زکیش / ز موینه پوشد کس از پشت میش

تهیگاه گاوست در خورد شیر / نشد شیر از گوشت خرگوش سیر

بایران درآیم اول سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه

ز دریای لشکر بروز مصاف / برانش ز جا گر بود کوه قاف

نهیم انجمن شمع کین درفشش / که فرقش زند بوسه بر پشت پش

چو ایران توران شود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما

ز نیم انگهی رای با دوستان / بعزم تماشای هندوستان

در آریم کشتی بدریای سند / بگیریم کشور ز دارای هند

چو بر پیل بندیم کوس نبرد / برآریم از دشت قبچاق گرد

بجنگیزیان دست بازی کنیم / دران رزمگه ترکتازی کنیم

ز گرگان وحشی ربائیم صید / درآریمشان دست و گردن بقید

غنیمت بر چنگیزی تاج را / ز ما باید آموخت تاراج را

اگر سنقرست او عقابیم ما / ورا او مه بود آفتابیم ما

ز پولاد صفهای لشکر کشیم / دران راه سد سکندر کشیم

بربندیم بر خیل چنگیز راه / که ایمن شود خیل ما زان سپاه

وزان پس باهنگ سلطان روم / بخوانیم لشکر ز هر مرز و بوم

جهان را گذرگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم

ستانیم نوبت ز نوبت زنش / فرستیم خازن سوی مخزنش

چو در روم گردن فرازی کنیم / بملک عرب ترک تازی کنیم

برانیم ناقه ز برّ عرب
بگیرم باج از دمشق و حلب

اگر شاه مصر آورد باج ما
شود ایمن از زخم تاراج ما

ورش نخوت آرد سوی سرکشی
بیاموزد آیین لشکر کشی

برانیم ازان پس عنان ورای
بصید غزالان چین و ختای

در ابروی بابل چین در آریم چین
بیغمای سیمین غزالان چین

بصحرای چین نافه چینی کنیم
ره بارگه فرش چینی کنیم

پذیرفت چون داستان شهی
محیط سبز شد زکوه سرتهی

سر سرکشان نایب پای شد
بوقت چنین از زمین پای شد

زبان را فرینش بیاراستند
همه خواهشش را بجان خواستند

کزانجا که بنیاد پیمان مهست
براندازهٔ همت کوته است

بود رای ما بندهٔ رای تو
سر ما کند نازش از پای تو

تو هرجا نهی پای ما سر نهیم
ز جان با چنین پا فراتر نهیم

همه جا گرانت فریدون فرند
همه جاوشانت سکندر روند

همه روز رزمیم ضحاک بند
که از مار دوش آوریمش کمند

کنیم از سر کینه در ترکتاز
کله خود پرویز را طبل باز

گشتیم از ته پای جمشید تخت   گیتیم آنگهی بر سرش لخت لخت

با گر سکندر برابر شود   بگردد سرش چتر جادو شود
دو دست عدو پشت ای پاک کیش   ببندیم از بس بگیرد چو پیش
ز شه حکم و فرمان پذیری ز ما   اشارت ز تو ملک گیری ز ما
ستادن ز تو زیر چتر بلند   ز ما دشمن آوردن اندر کمند
با تنگ نخجیر رفتن ز شاه   ز ما صید کردن به نخجیرگاه
شدن آن بجنه را رشته کوتاه دست   سخن دان ز گفتار ایشان به بست
گشایش پذیرفت درهای گنج   پی مزد مزدور نابرده رنج
وهی مزد اگر پیش از کردنش   نهی بار کردار بر گردنش
بود شاه بازی که در صید جست   کنندش قوی باز کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود   برو راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش پنجها   طمع سر برآورد از سینها
پذیرفت هر کس بمقدار خویش   متاعی باندازه کار خویش
دل آورد دلیران شمشیر بند   ز انعام و عون همه بهره مند
فزون کرد اسباب کین را اساس   اساسی گران کرد گردون هراس

چو تاجر فزون کرد پیرایه‌اش
بود سود هم درخور پایه‌اش

سپاهی برآراست دانای کار
که دانادلان را شد آموزگار

زرنگی پیشه آن شرزه شیران همه
زرنگ انجمن آن دلیران همه

خورش چون سر برانشان صید خام
بلوزینه هرگز نیالوده کام

نجستند آتش به هنگام دی
نبردند جز سوی سایه پی

نی نیزه خوردند اندر جگر
بدانسان که هندو خورد نیشکر

به لیمو و نارنجشان خوی نه
سقرلاد خواه و گستاخ جی نه

ندیدند تقویم در کار جنگ
منجم ندانند شیر و پلنگ

جهانگیر خورشید مشرق پدید
باهنگ موکب علم برکشید

دلیران بی کار ناموس و نام
خور و خواب کردند بر خود حرام

برفتند از دیده‌ها خواب شب
بشستند آیین خوردن ز لب

شب و روز را درهم آمیختند
خنک در ره خواب خور ریختند

برآمد ز کوس روارو غریو
ز نوی گران شد سراسیمه دیو

ز بانگ دهل گوش بگرفته ماه
ز گرد سپه مهر گم کرد راه

ز وادی نوردیدن آن غلو
هوا را گره شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز سم ستور / فتاد افسر از فرق فغفور و فور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر / مشبک درین لاجوردی حریر
گرفت اندران روز آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند / سراپرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتشین آب را / گرامایه بنجادهٔ ناب را
که آسودگی دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان و فتح شدن آن بر دست صاحب قران

یلان سپاه قیامت نهیب / بدین گونه آورد پا در رکیب
که آن کشور آرای اندیشناک / چو در کار ایران شد اندیشناک
چنین داد فرمان بخیل مغل / که در روی جیحون ببندند پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه / درآمد بسر حد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب / چو بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز سنگوی یزدان پرست / کلید خراسانش آمد بدست
به تحفه یکی سینهٔ گوسفند / فرستادش آن واقف ارجمند

شه از سینه کوشت این فال زد | که مرغ ظفر سوی ما بال زد

خراسان ز روی زمین سینه است | بران آسمان نام دیرینه است

بلا دادش اینک خدای جهان | نگارینش آشکار و نهان

وزان پس چو از ناقه محمل کشود | نشیمن شدش سال چل مرو زود

وزان منزل آن سیل دریا خروش | بصحرای کوسو درآورد جوش

هوس کرد جم قدر خاقان اساس | که روشن کند چشم مردم شناس

بنظارهٔ مرشد تا بیاد | بمهر آفرین جان آن پاک نهاد

چو خورشید تابنده عین صفا | مجسمش سنت مصطفی

زده خلوتش طعنه زا بر چمن | دران قدسیان ساخته انجمن

گهی خرقه دوزی آن مهروش | شدی سوزن عیسی آنجا بکش

بنزد خرقه اش در سرشت | گرامی تراز حله های بهشت

دران خرقه کان شیخ علاء بود | ز روی شرف کعبه در جامه بود

چو گاه وضو خاطرش جست آب | دوانده آفتابه سویش آفتاب

ور آب وضو آب خضرش نهان | وزان آب می شست دست از جهان

پی قوت جان مرغ قدسی نفس | ز تسبیح دو دانه کرده هوس

دل روشنش پر ز نور حضور — وزان عاریت کرده خورشید نور

نهان در دهانش زبان قلم — بعین الیقین لوح را خوانده کم

نهان بود مسواک در مشت او — نگین سلیمان م انگشت او

عصایش نهالی ز باغ بهشت — که رضوانش ز آب کوثر سرشت

هوس تیزتر شد هوسناک را — که تا زودتر بیند آن پاک را

بکش محفه بر دوش آورند — خم روی را در خروش آورند

خرامان شد آن ابر گوهرنثار — بگسترد بر سایه بر تابیاد

جو از پاسبانی کرد زرین رکاب — بدریوزه شد سوی آفتاب

درآمد بخلوت کهی آن بزرگ — تواضع کنان خواست از جا سترگ

بزانو درآمد جهان سروری — طلب کار همت ز پیک اختری

ز غنچه گره باز کرده چمن — وزان غنچه بر بوی شد انجمن

که ای سایه گرد کار جهان — مهمت کرده یزدان آیین پرکنان

بکن رحم بر مردم زیردست — که دست زبردست تو بیز هست

برو دم کن امروز ز انسان جواب — که فردا توانیش دادن جواب

بخود پرسش فریاد مظلوم را — جدا ساز از آهنین موم را

بدیوان میندار ز فریاد او ... که شاید ز دیوان بود داد او

نویسنده گرگیست مردم ربای ... بود گرگ فارغ ز ترس خدای

ز کلک قلم زن نداری امید ... که مار سیاهیست ناعتمید

بدست وزیری مده اختیار ... که هم از تو ترسد هم از کردگار

نگین سلیمان با آصف سزاست ... بدیوان ظالم دسندش خطاست

نظر جانب ظلم کیشان مکن ... گشاده چنین ره بدیشان مکن

بسی بود دولت سرای کهن ... که ظلمش برانداخت از بیخ و بن

بقتل جوانان مکن اشتباه ... نه پرسند از مار و کژدم گناه

نه بینی ز قتل جوانان خوشی ... قصاص و دیت بینت ور کشی

مکن تربیت بدگهرزاده را ... به بدمست هندو مده باده را

بد از دولت شاه بدتر شود ... چو گردد قوی مار اژدر شود

ز بدگوهران چشم نیکی مدار ... کند بچه مار هم کار مار

مکن رنجه در کار بد اصل دل ... نشد زر ز اکسیر استاد گل

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ... نهی زیر طاووس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش ... ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / بآن بیضه دم در زند جبرئیل

شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ

چو گوش خدیو از لآلی پند / شد از روی اخلاص آویزه‌بند

برآورد نعره ز طبل رحیل / بجنبش درآمد دو هفتاد میل

بجست آن شتابنده ابر ستیز / بر اطراف خود تیغ شد ژاله ریز

گریزان بود شیر از آفتاب / چو داند جعل بوی مشک و گلاب

سمندر که پرورده آتش است / اگر آب خضرش دهی ناخوش است

ببستند دروازه‌های حصار / حصاری چو بنیاد چرخ استوار

قضا بر نگردد ز در بستنت / بود فی المثل گرد در از آهنت

چو تقدیر ز عرش آید فرود / ندارد بلندی دیوار سود

رعیت که بر پادشه در ببست / سرش را بسنگ حوادث شکست

گر آهو ستیزد بشیر ژیان / کند زان ستیزه هزاران زیان

بفرمود فرمان ده نامدار / که لشکر نهند رو بسوی حصار

حصاری چو دیوار همت بلند / کز آن کوتهی کرده دست کمند

برابر سر باره‌اش با فلک / نشسته بر آن چون کبوتر ملک

کشیدند شیران قلعه گشای　　پی فتح آن قلعه زرینه نای

ز اطراف گردان هنگامه جوی　　بباروی آن قلعه کردند روی

بسی مرکب از چوب پرداختند　　بگرداب خندق در انداختند

چو مرغان آبی در آن موج ریز　　شناور شدند جانب خاک ریز

نکردند اندیشه از جنگ تیر　　گذشتند چون باد زان آبگیر

دمادم بر آمد ز دیوار و بام　　کف انداز از کارگین خاص عام

فرو شد بگرد سیاه آفتاب　　شد از تیره روی هوا در نقاب

نخستین سرافراز نیکو سیر　　ز دریای مردی بر آورد در

شده دست دیوار چون کمند　　بسرهای دیوار کردند بند

ز سرپنجهٔ آن یلان سره　　سرباره از رخنه تا کنگره

دویدند بالا بباره و بام　　کشیدند شمشیر در قتل عام

فرو ریخت آن ژاله در کشت زار　　نه گل ماند آنجا سلامت نه خار

زنا نجدی چونکه خوشتحیان　　به بستند در جنگ سلطان میان

بباد فنا رفت چه که چه مه　　زنادانی پیشوایان ده

ز سلطان بهر جا بلاے رسد　　زنادانی پیشوای رسد

نکرد و کسی یارب اندر جهان	گرفتار نادانی مه و هان
بر و سینه تن گر نبرد آوری	تن خویشتن را بدرد آوری
برهنه که پهلو زند خار را	به پهلوی خویش آرد آزار را
بدروازه راندند قوم دگر	کشیدند زنجیر و بستند در
شده موج دریای تیغ ستیز	بخونریز خیل بد اندیش تیز
سر تیر در سینه ها جا گرفت	شفاشاف شمشیر بالا گرفت
سر و مان گشت غلطان چو گوی	ز سیلاب خون کوچها گشت جوی
بکشتن رساندند چندان شتاب	که شد جنبش از دست و از تیغ تاب
در و بام ز سیل خون نم گرفت	خم گرفت
در افتاد از موج خون خانها	ز مردم شده تنگ ویرانها
یکی کندی دستار غوری ز سر	سر از تن جدا ساختی آن دگر
یکی برد خاتم ز انگشتشان	شکست آن یک انگشت در مشتشان
سکستند و بستند اهل فتن	سر و دست غوری بدست و رسن
شد آویخته بهر باد اش خلق	رعیت ز پا و سپاهی ز حلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته	مناره ز سرها برافراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند / بجایش همان روز یکسان کنند
برآمد ز ویران کنان غلغله / فکندند در بام و در زلزله
بخندق فرو ریخت آن شهربند / بدروازه افتاد کوه بلند
ز جا کوه البرز برداشتند / وزان کوه یک ذره نگذاشتند
حصاری چنان توده خاک شد / ز سم ستوران بر افلاک شد
چو یکبار فوج شه پرداختند / بسوی سری رایت افراختند
چو دریا برفتن عزمش گرفت / زمین تا بآسمان وار جنبش گرفت
ز سم ستوران یگانه گشت / بیک لحظه زیر و زبر رود و دشت
بگرد سری حلقه بست آن سپاه / چو هاله که حلقه زند گرد ماه
ملک را ز ره برد غولان غور / نه غولان غوری که دیو غرور
برافراخته باره خاک ریز / فرو بسته بر خویش راه گریز
شد آن کوه پولاد پیرامنش / گرفتار زندان آهن تنش
چو سلطان ز میدان رود در حصار / برون آورند آخرش شهریار
حصار شهان مغفر و جوشن است / نه دیوار سخت و در آهن است
بجای نباید درون آمدند / که نتوان از آنجا برون آمدن

چو مرغ آید از بوستان در قفس ‌‌ ‌ ز گلزار باید بریدش هوس

بزیری که در قید زنجیر ماند ‌ ‌ ز صیادی گور و نخجیر ماند

شبانگاه کین آشنا باز مهر ‌ ‌ فرو شد بگرداب نیلی سپهر

شد از موج آن پیکران بحر قیر ‌ ‌ پر از گوش ماهی همه آبگیر

خروش جرسهای رویین تنان ‌ ‌ برون برده خواب از سر پاسبان

ز بس شعله شمع کامد بسوز ‌ ‌ زمین زآسمان تیز انجم فروز

طلایه روان شد ز هر دو گروه ‌ ‌ در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه را آفتاب ‌ ‌ بپایان قلعه بر شد بزرین طناب

بکشتند شب زنده داران چراغ ‌ ‌ برون رفت سودای خواب از دماغ

بجنبید لشکر ز آواز کوس ‌ ‌ چو شبچگان از خروش خروس

ز بانگ دهل فتنه بیدار شد ‌ ‌ برآسودگان کار دشوار شد

دم نای رویین برآمد باوج ‌ ‌ که دریای لشکر درآمد بموج

یلان قرعه جنگ انداختند ‌ ‌ سر و تن ز خود و زره ساختند

ز جوشن شد آراسته یال و دوش ‌ ‌ شد از آتش زرکه چشمه نوش

فرو برد سر در گریبان فراغ ‌ ‌ فرو مرد آسودگی را چراغ

نشستند بر باره پایان روان / گرفتند مرغان بزیر آهوان

هوا گشت از ابر گرد آبنوس / دران نعرهٔ رعد و کلبانک کوس

دران سهمگین ابر آشوب بار / کمان کرد قوس قزح آشکار

دم نای گردیده باد سموم / گدازان دل دشمن ازو چو موم

سوی باره جنگ آوران تاختند / بتدبیر دیوار پرداختند

گرفته پی کار دیوار و در / باین دست میتین بآن یک تبر

ز هر گوشه جندی ز جابک روان / بدیوار آن قلعه بالا روان

یکی گرده از رخنه دیوار بست / زده در گریبان آن رخنه دست

دو پنجه یکی در رسن انداخته / وزان پایهٔ نردبان ساخته

یکی تا رساند بخصمش گزند / بدیوار برکرده مار کمند

یکی کرده سوراخ دیوار جنگ / برون کرده سر از گریبان تنگ

گروهی ز مردان کار آزمای / بمیدان مردی نهادند پای

فرو هشتند از سر باره سنگ / برآمد ها ده ز مردان جنگ

پی جنگ دامان بر پرشکوه / پر از سنگ مانند دامان کوه

ز سنگ استخوانها شده ریز ریز / تن استخوان پاره پیکان تیز

بهم کوه و دریا بجنگ آمده / جهان زان خصومت بتنگ آمده

خروش یلان بزم آزمای / ز سرها هوش می برد و قوت ز پای

ز بس گشت از بارها خارها / شد از خارها طرف بارها

دلاور دلیران فیروز جنگ / نکردند اندیشه از تیر و سنگ

عدو را دلیران آیین غرور / به تیر از سر بارها کرده دور

برآمد بدیوار مار کمند / برآورد افعی سر از شهر بند

ز هر برجی آن بارهٔ پر خطر / شد از نردبان شاهراه دگر

نخستین خلیل سپاه دل چو شیر / برآمد ببالای بارو دلیر

ز اطراف گردان فیروز جنگ / ببارو نهادند روی درنگ

گذشت از سر باره طوفان قهر / فرو گشت دریای لشکر بشهر

تزلزل بحصن مخالف فتاد / گریزان خس و خار زان شد بباد

یکی گشت از دامنش سنگ جنگ / دگر را در آمد از آن پا بسنگ

یکی می بدر پیش گرز گران / چو برگشت بر سینه خوردش سنان

گرفت آن یکی را گریبان کهن / زد آن دست زاری امان امان

فراوان تدروان بگو ریخته / ز چنگال بازان در آویخته

ز شهری مجو قوت لشکری / شراره چگونه کند اختری

کس از بچهٔ بط عقابی نیافت / ز جرم سها آفتابی نتافت

نزد بخیه از سوزن خار کس / پر تیر شوان ز بال مگس

گرت هست چنگال و دندان شیر / مکن دعوی کار شیران دلیر

بود خورشید بر اوج راه آورد / بسوراخ شب پره پناه آورد

چه سان پشهٔ زار لاغر نهاد / کشاید پر و بال در تند باد

چگونه شود جوزهٔ پیرزن / بشاهین شاهنشهان پنجه زن

برآمد ز نو بگیرا بگیر / سراسیمه گردید زان جستخ

گریزان از آن رزمگه دشمنان / نه در پای قوت نه در دست عنان

ملک روی گردان بصد رنج و درد / سوی شهربند درون ره نورد

درانداخت خود را بآن شهربند / فرو بست دروازه بست از گزند

پناه ملک شهربند درون / تهی پر جراحت دل پر ز خون

ز فرمان آرا دل ارجمند / چنین شد خروشش منادی بلند

که هر کس بدامان شد پای خویش / نه جنبد درین شورش از جای خویش

بود ایمن از تیغ خونریز ما / نسوزاندش آتش تیز ما

وگر پای از خانه بیرون نهد / چو لاله سر خویش در خون نهد

منادی چو در گوشها راه کرد / کسان را ازان کار آگاه کرد

شد از قصه آن درون و برون / درون یافت آرام و بیرون سکون

پس آنگاه بر مسند کجی نشست / میانها کشادند و درها ببست

ملک باز آهنگ پیکار کرد / در انگیز پیکار بیکار کرد

بجمع سپه داد فرمان بسی / نشد جمع پیش وی اما کسی

چو لشکر پراکنده شد از نبرد / وگر مشکلش می توان جمع کرد

شکوفه که ریزد ز باد بهار / نگردد دگر جمع بر شاخسار

چو از خاره بشکست مینای ست / باستادی کس نگردد درست

یقین شد که بخشش نا وا نیست / سرانجام کارش پشیمانیست

بسی کرد اندیشه از پیش و پس / وزان چاره فرمان بر دید و بس

بمادر چنین گفت کای بیک زن / تو خواهی مگر عذر کردار من

شد آن بانوی پر هنر رهبرش / که زاده بود در پی مادرش

فرستاده آمد بپا بوس شاه / زنانجا دوید شد شش عذر خواه

پذیرفت ازو عذر پوزش پذیر / شد آن گفته ها در دلش جایگیر

شبستان الطاف را در گشاد ‌‌ بعاجز نوازی زبان بر گشاد

شنیدش چون از خلعت جلی بند دوش ‌‌ بدرهای پیغامش آراست گوش

که از من ملک را بگو این سخن ‌‌ ندارد وفا این جهان کهن

جهان دید بسی چون من و تو بسی ‌‌ بهر چند روزی بود از کسی

گذشته زمان تو دوران ماست ‌‌ کنون چرخ و انجم بفرمان ماست

نماند آنکه بندند پیش تو دست ‌‌ کنون بایدت پیش ما دست بست

جز این نیست درد مارا علاج ‌‌ که خالی کنی سر ز سودای تاج

اگر بایدت سر کم تاج گیر ‌‌ وگر باج ده باش نی باج گیر

رعیت صفت بایدت نیز زیست ‌‌ که حال رعیت بدانی که چیست

مشو غره از خندق شهر بند ‌‌ که این یک مغاکیست وان یک بلند

ترا گر بود آب خندق مغاک ‌‌ نهنگان ما را ز دریا چه باک

وگر باره ات سود سر بر سما ‌‌ فرشته پرندان عقابان ما

دلیران تو گرچه ناوک زنند ‌‌ هژبران ما نیز روئین تنند

وگر سنگ رعد تو دارد شکوه ‌‌ صف لشکر ماست البرز کوه

روا از کینه داری تهی کن درون ‌‌ ازان پیشتر کاورمت برون

بدربستن از تو نداریم دست / اگر در به بندی ره بام هست

خطیبت چو بر منبر آرد فراز / ز القاب ما خطبه را ده طراز

زرت را بپارای از نام ما / وزان زر بدست آر انعام ما

نیابی ز گرمای این حشرگاه / به از سایهٔ دولت ما پناه

شوی گر باین درگه آری نیاز / ز مهمان نوازی ما سرفراز

درین کعبه گو آشیان کن مرش / که مرغ حرم را نیازرد کس

شد آینده را دل بامید جفت / برفت و بگیسوره شاه رُفت

پس آنگاه گرد آن سرافراز سرو / سوی باغ زاغان خرامان تذرو

نکو باغ زاغان که باغ بهشت / نسیم شمال آمدش جان سرشت

فضایش چو خلد برین دلگشای / هوایش چو روح القدس جانفزای

چو خط بتان سبزه‌اش دلکش / ز سر کشته کانش نسیم صبا

درختان سروش همه دلبند / چو سبزان رعنای بالابلند

برآورده چون بلبلانش نوا / کبوتر بچرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد / نه در روی غنچه گل نه اندوه گرد

وران متصل اعتدال بهار / بهاری نه سیل آور و ژاله بار

دران طرفه قصری برآراسته / مه از حسرت شمسه اش کاسته

نه قصری پی آفتاب زمان / یکی برج زبرآمده زآسمان

درآمد بآن سرور کامیاب / منور شد آن برج از آن آفتاب

سرافراخت آن سبزه در بوستان / نشستند در سایه اش دوستان

دگر روز از بخت و اقبال شاه / ز خر سنگ خالی شد آن شاهراه

در قلعه شد باز نابرده رنج / بافسون برون آمد اژدر ز گنج

فرود آمد از تخت سالار غور / تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق فرمان بری / چو موی شدش گردن از لاغری

درآمد بآن بارگاه سترگ / تواضع کنان پیش آن سرور بزرگ

پرستش کنان را ببسته میان / پرستش نمودش برسم کیان

فرو بست دست و بخدمت ستاد / به پوزش گذاری زبان برگشاد

سر افکنده در پیش خجلت زده / نگه بر سرش بخت و دولت زده

بدرگاه افتاده از پیشگاه / فتاده بخدمتگری پادشاه

شده پادشاهیش بی اعتبار / بدانسانکه امثال خوبان پار

شده سکه اش عیب بر روی زر / چو حرف غلط بر خط معتبر

شه نیک رایش چو شرمنده دید — سر از شرم در پیش افکنده دید

تلطف کنانش در ایوان نشاند — زبردست بالانشینان نشاند

طریق بزرگان بران داشتش — که در پایهٔ میهمان داشتش

ز احسان و انعام بنواختش — بمهمان نوازی سر افراختش

لب از سرزنش بست و در گفت و گوی — بپرسش دران انجمن آب روی

گنه کار چون عذر خواهد بود — گناهش نبخشی گناهت بود

ز خوردان بجست ترک ادب — بود انتقام از بزرگان عجب

چو شرمنده شد طعنه بر وی مزن — بیک جا دو خنجر بپایی مزن

مزن طعنه شرمندهٔ خویش را — بنشتر مکن بیشتر ریش را

بآزردگان وحشت انگیختن — بود بر جراحت نمک ریختن

چو دشمن شود زیر پای تو پست — بشکرانهٔ آن بگیرش دو دست

چو افتاد در رو قفایش مزن — بگیری گرش دست پایش مزن

چو دشمن بپیش تو آمد زبون — مروت نباشد که ریزیش خون

گناهش ببخشید و بنواختش — وزان قدر و حیثیت فزون ساختش

بدیبای زربفت و زرین کمر — سرافراز کردش ببخشش ثمر

شب تیره دیدش چراغش بمرد — همان باغبانی باغش سپرد

دز ران بس بزرگان عالی تبار — رسیدند در خدمتش بنده وار

پس آنگاه دارندهٔ نای و کوس — عنان تاب شد جانب شهر طوس

علی بیگ آمد ز روی نیاز — بپابوس فرزانه سرفراز

علی موید هم از شان خویش — ازو دیده پاداش و احسان خویش

همه سرکشان خراسان زمین — بفرمان بری از یسار و یمین

چو بر دید فرمان شاه ارجمند — بتاج و کمر گردشان سربلند

بجاهای ایشان فرستادشان — بدستور فرمان دهی دادشان

سپنجی سرای خراسان تمام — همی شد از فرش که تا ببام

چو هاروت سر رشته در چاه برد — هوای سمرقندش از راه برد

باهنگ آن مرز شبدیز راند — سوی آن خجسته بنا تیز راند

چو آن فرخ آیین همایون همای — بران صندلی خاک شد سایه پای

ولی والی ملک مازندران — نهاده بسر افسر سروران

رسید از خراسان پیام آوری — که سر زد ز گوشه نام آوری

شد آوازه کهنه گرگان بلند — پریشانی افتاد در گوسفند

علی بیک و غوغا پرستان طوس
کشیدند لشکر بآواز کوس

ولایت زوالی چو خالی شود
زمینی بهر قریه والی شود

دگر بار ز آن آتش رستخیز
ز طوفان ایرانیان گشته تیز

بکوه کلات اول آهنگ کرد
جهان بر پلنگان او تنگ کرد

بود کوه و گر آسمان بلند
چگونه کند راه خورشید بند

وز آنجا عنان سوی ترشیز تافت
کلید در خیبرش باز یافت

بجنبید از آن لشکر گران
به تسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرسا بتدبیرشان
سلیمان صفت کرد تسخیرشان

بسوزاند هر سر خاربن را که دید
که روزی تواند بپایی خلید

وز آن پس سوی سیستان راند رخش
وطن های شاهانش را کرد بخش

برآمد بزابلستان تاختش
ز رستم ستوران بپرداختش

علم بر دو از آنجا بداور زمین
عدو در کمند آمدش از کمین

ز فرمان دهانش تهی کرد گاه
سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه با خرمی یار شد
کز آن گنج بی رحمت یار شد

جواز موکبش دید ایران طراز
تماشای تعزان هوس کرد باز

تذروش خرامیدن آغاز کرد / سمرقند و جولانگهش ساز کرد
بیا ساقی آن می که باشد حلال / وز و بینش و رنج مذهب وبال
بمن ده که مدهوشی مستم کند / بلندی ده عزم چو پستم کند

عزیمت کردن صاحب قران کامکار دوم بار بجانب ایران و فتح شدن گیلان و مازندران

نویسندهٔ این خجسته سواد / ز پیشینه دفتر چنین یاد داد
که سر خیل گیتی ستانان تمر / که از هیبتش آفاق گردید پر
پذیرفت ازو چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد / بتدبیر اندیشه را یار کرد
سطرلاب دانان انجم طلب / به تعیین ساعت گشادند لب
بفرمود تا ساز لشکر کنند / سپه را پر از زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی / دلا دست شمشیر زن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد / بشمشیر زن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ / تو باید نداری ازو زر دریغ
هنوز از زر و رزم اگه یکدم بود / باو گر جهانی دهی کم بود

چو خواهی مسخر کنی کشوری زگنجی کن آراسته لشکری

سپه را قوی ساز زور زر بود که سیلاب پر زور غلطان بود

دلیر تهی دست هنگام کار چو بازیست بی بال و پر در شکار

سر بری کی چنگال و دندانش هست بسر پیان زور میدانش هست

در گنج زر خازنش باز کرد ترازوی زر سنج را ساز کرد

بشیر ژیان داد ران گوزن پی مور پای ملخ گرد وزن

باندازه کار کس داد مزد ز مزدش نشد بهره ور کار دزد

ز دست دهنده کمین مزدور بود بخواهنده داد آنچه مقدور بود

نکو داونی را بدینار داد جواهر بمن زر بخروار داد

بجاروب گنجینه رو باج داد سرافزا بجای کله تاج داد

شدند آن هزبران چابک سوار بزر خوشدل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست بآیین آن کار بردند دست

ستوران ز تیمار گرخواستند سم از نعره کین نعلش آراستند

ببستند بر ناقه زرین درای برآراستندش ز سر تا [illegible]

درآویختند از ستوران قطاس مجاس پذیرفت روی اساس

به بستند بر زین زر طبس باز / پی شاه بازی رکین کرده ساز

شد از نوبهٔ سهمگین تا کوج / سر مغز گردنده را مغز پوچ

سپه را ز منزل بریدن بسیج / زمین از زوار و ورآمد به پیچ

ز سم ستوران وادی خرام / زمین شد سوی آسمان تیزگام

محیطی شتابان شده نیل رنگ / پر از در شهوار و چنگ پلنگ

درش و او آرامیش کوش دوست / نهنگش ز دشمن همی کند پوست

بجنبید غرنده ابر عجب / پر از قطرهٔ لطف ابر غضب

سوی دوستان قطرهٔ ابر ریز / پی دشمنان آتش برق تیز

یکی شد بادی روان شد ز راغ / که آتش فروز و نشاند چراغ

کند آتش دوست روشن بام / نشاند چراغ بداندیش هم

ز مازندران شاه خاقان شکوه / به فیروزی آمد به فیروزکوه

ز بیشش به دولت سزاوار شد / بفرمان او گردنش یار شد

ز ساری آمل فرستاده کان / رسایند باج ازادربایجان

ز بدکاری فتنه جویان لر / زبانهای آینده کان بود پر

شد آن دل بآزارشان شاه را / که از فتنه ایمن کند راه را

سوی آن سمندش سبک خیز شد / بران فتنه ها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش رستخیز / دران خارزار ستم شعله ریز
ز سر نوک خار آتشی بر فروخت / چنان خارزاری سراسر بسوخت
به تبریز راند از گرستان سمند / که گردن کشان را کشد در کمند
گریزان بداندیش از آوازه اش / که آورد غوغا بدروازه اش
چو تبریز سکه زد بر درم / شد از نام نیکش درم محترم
ور آورد گشتی باب ارس / ز دریای لشکر ارس ماند بس
دران ناحیت تیغ یازید دست / سر سرکشانش بفتراک بست
گرهای آن رشته چون باز شد / سوی قوم گرجی عنان تاز شد
گذر بر وطنگاه کفار کرد / صنمخانها را نگونسار کرد
باتش پرستان در آورد دست / هم آتش بکشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت / بر ایوانش انا فتحنا نوشت
زد آتش چلیپا و زنار را / بر انداخت آیین کفار را
ز آوازه شاه و صیت سپاه / تزلزل بگیلانیان یافت را
سلاطین گیلان ز گه تا بمه / شدندش رعیت صفت باج ده

همه نامداران قلزم کنار / رسیدند در خدمتش بنده وار

شهنشاه شیروان فرخنده کیش / لب آراست از دعوی بندگیش

تقوز شاه نه پیش از شمار / دران عرصه که بر دستگاه کار

غلامان ترکی زبان هشت مرد / بجای نهم خویشتن را شمرد

چو گل شاه بشکفت از کار او / ازان کرده شد گرم بازار او

شد آن هوشمند پسندیده کار / ازان کرده شیروان شه نامدار

ببروع گذر کرد آن ترک تاز / شدش بروع و گنجه گنجینه بسان

ز گنجه بگنجینه آورد رخت / برو میوه افشاند چندین درخت

شد از بهر آسودگی سپاه / سوی قراباغش آرام گاه

زمستان چو شد سپری و دیماه مرد / تماشای شیرازش از راه برد

نخست آن جهانگیر گیتی نورد / ز گرد سپاهان برآورد گرد

سران سپاهان بفرمان بری / گریزان ز اندیشهٔ داوری

بگردن گرفتند بار خراج / تردد کنان در سر انجام کار

شبی فتنه جوی زبانگ دهل / صلا زد ز هر سو کمین مغل

زیک فتنه انگیز شوریده کار / شبی فتنه برخاست از هر کنار

هزاران فدایی بجوش آمدند ... چو سیل دمان در خروش آمدند

بگفتند با هم به بانگ بلند ... تحمل ز ترک ستمکاره چند

سپاهانیانیم شیر و پلنگ ... نه شیرازیانیم ترسان جنگ

نتابیم از تیغ خونریز روی ... بزنهار خواستن نداریم خوی

اگر سر بشمشیر خونی دهیم ... ازان به که تن در زبونی نهیم

بود مرگ به از زبون زیستن ... به از در خندست بگریستن

چرا دست ترکان بما شد دراز ... چه دارند بر ما چه کردیم باز

بدشنام از ما ستانند چیز ... جراحت کنند و بسوزند نیز

نگویند این قوم سر از جهان ... چگونه کشند سر شاهان اصفهان

ز سرها فکندند یکسر کله ... که اینک سر ما و این رزمگه

ز کشتن نداریم خود را دریغ ... بود گوسفند از بهر تیغ

حلال آنزمان می شود قوچ مست ... که قصاب از خونش آلوده دست

بغزو کسی بی تیغ خونخوار مرد ... بگوی آنکه فکندش کی مردار مرد

ز فوجی بر اوج والا درند ... شهیدان شمشیر بالاترند

کسی گر تواند کمر سر گرفت ... تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز آشفتگان — شبیخون درآمد شب جنگکان

چو غافل بخفتند درنده پلنگ — توان کوفت آسان سر شیر را بسنگ

ز رخ مرد گردند یکسر چو شیر — ور بد سست چه شیر ماده چه نر

برآمد مغان از درون و برون — ز بام و ز در دشنه آمد درون

بسی گرگ درنده یکدل اشن — کمین ساز شیران غافلش

ز پیران مروت طلب بهر ست — مروت چه دانند گرگان که چیست

چو غوغای عام آورد رستخیز — ستیزنده عاجز شود از ستیز

هراسنده ترکان بی ساز و برگ — سراسیمه گشته هراسان ز مرگ

چو آرد غلو پشه بر پیل مست — شود زیر پای پشه پیل پست

بسی نام در بازوی شاهین شاه — به منقار زاغ و زغن شد تباه

شد از بازوی حیله گر چرخ پیر — محمل ببست رعیت اسیر

گرفتند در خواب خرگوششان — بریدند سرگوش تا گوششان

ز ترکان جنگ آور نامدار — بکشتند آن شب سه باره هزار

پس آنگه بدروازه ها تاختند — ز دروازه بانان سر انداختند

خروشیدن کوس پایی گری — گذشت از نهم چرخ نیلوفری

دم صبح کین قاتل بی دریغ / ز مشرق برآمد همه طشت و تیغ

رخ از آتش کینه افروخته / که گردد جهانی ازو سوخته

خبردار شد قهرمان زمان / که شد رخنه در کار امن و امان

سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت

برآشفت آن قهرمان جهان / که از خون دهد آب تیغ و سنان

شتابان شد آن ابر پر رعد و بده / که سیلاب ریزد بر آتشکده

ز گرد سپاهان برآورد خاک / صفاهان ازان زلزله لرزه ناک

بگرد سپاهان درآمد سپاه / ز گرد سپه گشت گیتی سیاه

به ترکان نشان داد تاراج را / همه گنج بنمود محتاج را

بقتل همه نیز فرسود لب / تهی کرد خاطر ز بار غضب

بغارت شوی ترک را رهنمون / کنند زود از کعبه جامه برون

اگر ترک را مژده غارت دهند / به هیبت از انجلدش بشارت دهند

شنیدند غارت چه برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر

سپاهانیان هم ببانگ بلند / شدند از گچ پشته دروازه بند

ز سرها کند گشت در روز ستیز / نکردند اندیشه از تیغ تیز

ز کشتن کسی را اگر نیست بیم　　بهر کس که خواهی توان شد غنیم

کسی کو قدم بر سر جان زند　　بجیب فلک دست آسان زند

ز کس تا بمردی بود یک قدم　　ولی آن ز صد ساله ره نیست کم

دران یک قدم ماند بسیار کس　　نهاده ازان صد قدم پای پس

فداییشان سپاهان تمام　　ستادند در معرض انتقام

سر صعوه گر بسپری بیش تیغ　　زند بر دم تیغ پا بی دریغ

گریبان دشمن چو نتوان گرفت　　توانش که در جنگ دامان گرفت

کنیزی که خاشاک در سر شد　　نخواهد که بیداد قیصر کشد

غلامی که از خواجه بیند عذاب　　بدشنام آهسته گوید جواب

چو گوشش ز هر دو طرف شد تهی　　شکرخند شد شوکت خسروی

درآمد بخیل سپاهان گزند　　ستیزش نداشت اختر ارجمند

بود گرگ درنده گرچه دلیر　　شود بچه عاجز ماده شیر

دران شهر غارت پرستان شاه　　هم از زور هم از رخنه کردند راه

درآمد دو صد خیل شیر یله　　بتاراج پرواز کرده کله

بتر زن درآمد ز هر سو بباغ　　ز رنج دل اغنیاش فراغ

زسرو نوشش تا چنار کهن / نگوسار کردند از بیخ و بن

درختی که سی سال افراختند / بیکدم ز بیخش برانداختند

ز مردم کشان جوشش زد ناخوشی / سراسیمه در کار مردم کشی

سراسیمگی اجل پیشتر / که سوی کدامین رود پیشتر

چکان خون ز شمشیر برنده فرق / چو باران نیسان درخشنده برق

روان روح چندان بسوی سپهر / که شد غرق دریای ارواح مهر

شد از کشتگان بسکه بار زمین / پر از جان و تن آسمان و زمین

بهر گوشه فرقی بخون بود غرق / بد و نیک را کس نکرد فرق

ز بس مرده افتاده بیرون ز حد / شد آن کوچهای گشاده لحد

درآمد به بنیاد مردم سکی / پری شد دران ناحیت آدمی

سپه از صفاهان برآورد دود / دران زنده نگذاشت جز زنده رود

ز ویران و درویش تا قهر شاه / شد از جمله تاراج لشکر تباه

ز کچکول درویزه تا جام زر / بربودند ترکان تاراج گر

به منعم نه زربفت و نه کفش ماند / نه صد پاره خرقه بدرویش ماند

نماند آشکارا ز چیز جهان / نهان دان تهی ماند نیز از نهان

ذخیره پذیرفت یکسر فتور / ز انبار شه تا بسوراخ مور

شکست خم مفلس پیدرم / یکی شد بگنجینهٔ محترم

ببردند بود آنچه کاشیش نام / شکستن جنس سفالین تمام

گرفتند در خانها هرچه بود / ز پروردنیهای چرخ کبود

نظر بر در خانه هم دوختند / ببردند ز آجر و در سوختند

سراها همه بی پلاس و حصیر / شده کدخدا گشته بانو اسیر

شد ابتری دران بوستان شاهوار / که نی گل دران ماند سالم نه خار

ز تاراج و کشتن چو پرداختند / مناره ز سرها برافراختند

بدفتر درآمد دران کارزار / سر کشته هشتاد باره هزار

بها نه تمر بود اما خدای / غضب را بران قوم شد رهنمای

خدا گر نخواهد ز طوفان عاد / نه جنبد یکی کاه برگی ز باد

زمانی بیا سوی ما ساقیا / که هستت ازان بیدل کیمیا

بمن ده که اکسیر جانم شود / دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن آن سرو سرافراز بجانب دارالسلطنه تبریز

کند محمل آرای این مرحله / بدین گونه پیرایهٔ قافله

که چون کرد فرمان ده روزگار
سپاهانیان را سزا در کنار

قیامت به آهنگ شیراز برد
جهانی به آرایش و ساز برد

گلستان شیراز پیکار بود
چنان گنج بی کلفت مار بود

گران مایه باغی رسیده برش
نه دربسته بی باغبان بر سرش

مسخر شدش ملک ایران تمام
نگاری چنان اخترش داد کام

ز ایران و توران که دادش خدا
شد آن هر دو بانو زنیک کدخدا

نکردند آل مظفر خلاف
نهادند شمشیرها در غلاف

ز خاک درش چهره آراستند
همه زان امانگه امان خواستند

شد آن فرخ آیین فرخنده رای
بگفتار پیشینیان رهنمای

کلید همان گنجها دادشان
بگنجینه داری فرستادشان

شدندش همه پادشاهان اسیر
چو شاهان شطرنج ویران پذیر

چنین است رسم سرای سپنج
گهی هست و هر گنج و گاهیست رنج

پر از مهر و کین است چرخ کهن
گهت سر کشد گه برآرد ز بن

بشوند آفتاب و مه عرش سای
گهی تاج سر گاه نعلین پای

شدند چون شیرازیان بندگان
فرستاده آمد ز ازندگان

چراگهش نام تازنده · بمنزل بریدن طرازنده

بکشت خنگ زمین سوز را · بشیراز شد هفدهم روز را

که سرحد قبچاق شد فتنه ریز · گذشت از نهم چرخ گرد ستیز

رسید از سوی دشت چندان سپاه · که قحطی درآمد بآب و گیاه

ازان تنگ چشمان دون دنی · نه آبستنی ماند نه رستنی

کسی زان چراگاه ننهد نشان · که روزی برون آید از عهدشان

اگر سوی دریا گذار آورند · یتیم بدر یا کنار آورند

خبردار شد کارفرمای دهر · که سیلاب صحرا درآمد بشهر

ز معدود سواران شایسته کار · ز لشکر رقم کرد پنجه هزار

بعثمان عباس جندی دگر · فرستادشان بر سر آن حشر

شتابان ز پی شاه سند سپهر · چو دنبال صبح فروزنده مهر

ز شیراز شد توسنش تیزگام · سواد سمرقندش آمد مقام

خبر شد بقبچاقیان دلیر · که آمد سوی بیشه آن شرزه شیر

رمیدند آن وحشیان بی درنگ · بدانسان که نخچیر و تک از پلنگ

ز مسند نشستن شاه ناکاسته · شد آن مسندش بازآراسته

بدانا دلیران دیرینه روز / برآراست هنگامهٔ دلفروز

نشستند در صف سران سپاه / همه اختران شاه فرخنده ماه

بدین گونه فرسود لب در نثار / که ای هوشمندان داننده کار

چه دارید در باب جنگ سخن / بگویید هر یک ز سر تا به بن

زکان خرد جوهر افکنند / جواهر دران انجمن بخشند

سخن اینکه آن قوم نااعتمید / نماند اینکه داریم ازیشان امید

که این دشت خالی نگردد زگرگ / نخواهد شدن بره آنجا بزرگ

اگر رخنه گر را ببریم دست / ازین باغ مشکل توان طرف بست

نبندیم اگر در برین تند باد / بسوزد شبی شمع ما بر مراد

بااین گروهی که همسایه اند / همه در کمینگاه پیرایه اند

چو همسایه باشد بتو در خروش / سرایش بخر یا سرایت فروش

بود در قفا دشمن کینه جوی / بخصم دگر چون توان کرد روی

دران روز بینی ز دشمن فراغ / که شب بر فرازش فروزی چراغ

بدینسان شه دانا شکوه / سرو سروران خجسته گروه

روان شد ز شیران دشمن شکار / بیکبار جنگه دو پنجه هزار

مقدم نشینان درگاه شاه   همه جرگه آرای آن صیدگاه

شدند آن هزبران گروها گروه   بصید افکنی سوی صحرا و کوه

براطراف آن بیشه ها تاختند   ز شیران بیشه سر انداختند

بآن وحشیان وحشت انگیختند   بخون روی صحرا در آمیختند

ز شمشیرها آتش افروختند   بآتش جهانسوزی آموختند

زبانهای شمشیر کین خواسته   زنا محش شد آراسته

شنیدند از ان قوم سرجانشان   نماندند ازیشان نشان کین کشان

ز شیر جوان تا به روباه پیر   بکشتند و کردندشان دستگیر

بکلی دل شاه را شد فراغ   که شد گشته بر خصم ایشان چراغ

دگر باره اندیشه فرسای شد   بگردن کشان مجلس آرای شد

که ای هوشمندان پر گنج زر   نظر دوخته اژدهای دگر

بود دشمنش آفت این دیار   باندیشه او بود فتنه یار

طرازنده تاج چنگز است   چو شمشیرش اندیشه خونریزی است

بود وارث تخت ایران زمین   همین او بود ملک را در کمین

باندک زمان آن سحاب گزند   شود ابر این آفتاب بلند

ازو پای اندیشه تا در گلست … نشستن بآرام دل مشکلست

سپه سوی قبچاق باید کشید … باقصای آفاق باید رسید

فتادان پس سخنهای سترگ … پسندیده طبع خورد و بزرگ

طلب کرد لشکر ز هر سروری … ز هر کشور آرای و هر کشوری

رسولان به اقلیم ها تاختند … علم در رسالت برافراختند

رساندند فرمان بفرمانبران … پذیرنده آن همه سروران

ز ایران و توران روان شد سپاه … بآهنگ درگاه عالم پناه

بدریا چو پیوسته شد سیلها … گرانمایه خیلی شد از خیلها

بفرمود سرخیل اقلیم گیر … که صور قیامت دهند از نفیر

ببندند زرینه زین بر سمند … برارند برق بچرخ بلند

ببستند بر پشتشان طبل جنگ … بگردون درآمد درنگادرنگ

گذشت از ثریا صفیر نفیر … رمیدند مرغان سدره چو تیر

بآهنگ قبچاق کشورگشای … بجنباند ایران و توران ز جای

درآمد بدان دشت چندان سپاه … که کم شد در آن شورش حشرگاه

چو خان ستیزنده آگاه گشت … که طوفان دریا درآمد بدشت

پریشان شد از فکر کارش دماغ / برفت از دو منش هوای فراغ

رسولی فرستاد سوی تمر / که ریزد پی صلح از حقه در

گراز صلح فارغ توانی نشست / مکن رنجه در ملک بازو دست

رسولان سیم ز بهر دان جنگ / فرستاد کارندشان بی درنگ

که بگشاید از آشتی گره وش / مهیا بود جنگ را لشکرش

وران سهمگین وادی پیکران / که اندیشه گر شسته باشد دران

فرستاده تغتمش خان رسید / در صلح را ساز کرده کلید

رسانید مضمون آراسته / بسی عرض پیش از ان خواسته

چو مجلس ز آینده آمد تهی / سرانرا شه از کار داد آگهی

که ای هوشمندان آیین وفا / با تغتمش را نباشد صفا

زبان و دل او بهم راست نیست / فرستادن آن قول در خواست نیست

فرستاده بهر فریب آمده / نه دشمن ز بالا بشیب آمده

نه آن عذرها بهر پیوند ماست / سراسر فسون و زبان بند ماست

سر دشمن کهنه افگنده به / که از رهگذر خار بر کنده به

نهانا ندارد سر آشتی / زند از ضرورت در آشتی

چو خصم بد اندیش یابد امان
امانش مده سر بکن در زمان

کسی را که نیکو نباشد سرشت
نیاید از او غیر کردار زشت

ز دشمن نگه داشت آینده را
گران کرد پای گراینده را

وز آن پس بچیند لشکر ز جای
بر دشمن سها گفت زرین درای

بآن سهمگین لشکر بی شمار
نوردید آن وادی بی کنار

سپه بی عدد بود و ره بیکران
گرانی درآمد بجیش گران

فشرد آنچنان قحط پای ثبات
که نایاب شد نان چو آب حیات

دو صد منزل از دیگ شد آتش دور
فراموش شد نام نان بر تنور

ز قحط آتش دیگدانها بمرد
چو قحطی که آتش از او جان نبرد

ز مهمان سخا پیشه پرداخت جای
برآورد دربان مهمان سرای

شکمها تهی شد ز بی خشک و تر
جوانان درو بزه گرد و بدر

چو مستوره بگرنان در نقاب
نهان در پس پرده های حجاب

گرسنه شکم بربند و دوخت چشم
که همسایه گوشت بود و پوست پشم

جز آوار شد شاه دریا نوال
ز سختی ایام و خشکی سال

ز شیران هم بیشه گرد انجمن
شدند آن درختان بگرد وش چمن

بدلداری مردم آراست لب
که نزدیک شد روز این تیره شب

مترسید ازین قحط صید افکنان
مباشید لخته ز سودای نان

بود طعمهٔ شیر نخچیر و گور
خورد نازنین چرب و شیرین و شور

ز صید است شیر عرین روزمند
نه از مرغ بریان و حلوای قند

هزبران ندانند نان را که چیست
ز پهلوی نخچیر دارند زیست

همه کبک و تیهو خورد شاه باز
بقصاب شهرش نباشد نیاز

بود مرغ خانگی دانه جوی
عقابان بدانه ندارند خوی

عقابی که صیدش بود زیر بال
نداند فراخی و تنگی سال

خروسان بلوزینه پرورده‌اند
پلنگان چنان طعمه کم خورده‌اند

چو دارید بازوی صید افکنی
چه اندیشه دارید از خوردنی

پر از صید زیبا چنین دهر و دشت
هزبرانه باید پی صید گشت

دگر روز شاه آهنگ نخچیر شد
نشاط شکارش عنان گیر شد

شدند آن هزبران آیین شکار
بر انداز آهو بر آهو سوار

چو صفهای جرگه بهم داد دست
شد آن پیکران دشت دیوار بست

کمانهای صید افکنان چدرمنی
گشادند بازو بصید افکنی

درآمد ز وحشی جهانی بجوش
گذشت از ثریا خروش وحوش

کمند شکاری که درکار شد
خر وحش را بر سر افسار شد

در آن دو دشت پر نیزه تیر بود
که در پهلوی گور و نخچیر بود

چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال
درآمد به بینا و آهو زوال

جهان شد شکار بر وحوش و طیور
زمین تا بماهی درآمد بشور

پی تیهو و آهوی نازنین
پر از باز و یوز آسمان و زمین

گر آهوی از تیر جستی چو برق
بخون چرخ چالاک گردیش غرق

پرنده در آن صیدگاه دراز
گر از تیر جستی گرفتیش باز

چو نخچیر دیدا آنچنان صیدگاه
بقصاب بردی نهیبش پناه

هژبر ترسنده گاو خراس
ز بس کرد جرگه دویدار ز هراس

خر وحش از وحشت آن شکار
شده آرزومند پالان و بار

ز آهو و خرگوش و نخچیر و گور
بکشتند چندان در آن دشت و کو

که نتوان حسابش بکلک و بیان
نه در گوش گنجد نه اندر زبان

بجز از خدایش نداند حساب
فرو شد زمین سیل خون تا بآب

ز خون هر طرف رود سیلاب بود
همه دشت دکان قصاب بود

دران دشت عرض دلیران چو شیر / ز آهو و نخجیر خوردند سیر

بیا ساقی آن بادهٔ لعل گون / که از رشک آن شد دل لعل خون

بمن ده که رنج خمارم برد / برنج جهان نخجیر یارم برد

سپهدار این طرفه آوردگاه / بدین گونه آراست صف سپاه

که صاحب قران فریدون اساس / بفرمودگان لشکری بی قیاس

همه عرض جیشان و جوشن کشند / در و دشت را کوه آهن کنند

بشورش درآمد یکی حشرگاه / بجنبید ماهی بلرزید ماه

شدند آهنین جامه پیر و جوان / بر اسبان فکندند برگستوان

ز بر دید فرق دلیران اساس / سواران مزین شدند از مطاس

کلاه آهنان کوپال مشت / ز کوهه نهادند بر کوه پشت

هیاهوی گردان آیین ستیز / زده طعنه بر شورش رستخیز

صلابت رسان شیهه بربرشان / شده مشتهٔ کوچهٔ کهکشان

درآهن دلیران گروها گروه / مزین بتیغ و کمر کوه کوه

یکی را کیانی کمان زیب و فر / پی خصم آورده مار دو سر

یکی جان ستان نیزه بر دوش داشت / نهنگ اژدهای در آغوش داشت

یکی زور کردی کمان از غرور / سوی خود کشیدی حریفی بزور

یکی پاشنه کرده غژغاو دم / زد او نیز بر تارک باد سم

نگاور جهانان یکایک زجای / فلک را در آورده در دست پای

ازان پردلان هر یکی رستمی / چه رستم که هر پردل آهن شمی

همه شیرمردان روز مصاف / همه نیزه داران خاراشکاف

براسر دلیران خنجر گذار / ازیشان یکی و ز مخالف هزار

چو صفها برآراسته شد آن یلان / بکف خنجر و تیغ خرد و کلان

ازان پس چنین گشت کشان گزین / نگاور کشیدن در زیر زین

برآمد غریو یدن کاودم / باآن شد دم آواز رویینه خم

شهنشه در آورد پا در رکاب / برآمد بگردون بلند آفتاب

بر شکسته طرف کیانی کلاه / شده تکمه آن کله گوی ماه

بزیر یکی چتر رفعت سپهر / چو زیر سپهر این جهانگیر مهر

بنظاره آن سپاه گران / روان شد سرافراز صاحب قران

بسوی جوانغار آورد میل — یلان دید آهن قبا خیل خیل

بفرمان اپردی بهادر بجست — رسید آن خدیو صف آرای جست

سراسر هژبران هنگامه جوی — نه پیچیده از کار هنگامه روی

همه شیر مردان آیین نبرد — یگانه ایسنبغا بهنگام فرد

بهادر فرود آمد از تیزگام — بدستور چنگیز کرد احترام

یکی تیز رو چون شهاب اشهبی — فروزان ز برج شرف کوکبی

بجستن چو برق و بر فتن چو باد — همانا که از برق و از باد زاد

وزیدی نسیمی اگر بر روش — زمین سوختی از شرار رمش

پی گردنش سبز خنگ سپهر — کشیده قطاس زر افشان ز مهر

بزانو در آمد بآیین ترک — که اینست دین سلاطین ترک

عنانش در افکند بر دوش خوش — کشیدش بداپ تکه با بیست پیش

وز آن پس زبان دعا بر گشاد — که ای تخت گیر قراخان نژاد

فلک جاکرت باد و اختر غلام — بماند جهان جاودانت بکام

تن بدسگال تو رنجور باد — سرش ز افسر و سر ز تن دور باد

اشارت کنی گر بجا جاوشان — ز خصمت نمانیم نام و نشان

نگوییم کان دشت زاوان کنند — پی سوختن مشت خار و خسند

بآن ناکسان آتش اندر زنیم — بن آن خس انرا بهم بر زنیم

سر برو و و و دام صحرا نورد — گریزندرا وا زیک شیر مرد

بچشم رضا دید صاحب قران — سوی سروران صف پیکران

ازان شیر برخاش جون شاد گشت — نمودش نوازش و زانجا گذشت

ازان پیشتر دید صفی عجب — خداداد شیر حسینی لقب

وز آهن گروهی جو دریا بر کوه — گرها دل خصم را زان گروه

سراسر کمانها کیانی بجنگ — جوانی که باشد بدست پلنگ

بآناجکه جو نکه آرند روی — شکافند بر شانه گور موی

به بندند بر دیو شیر مور — کشایندش از هم به پیکان ز دور

نگردد خطا هیچگه تیرشان — بود و تیرشان هیجو تدبیرشان

کمانها بقربان ترکش سر بر — نمایان کمانهای رستم زابر

همه پهلوانان رستم کمان — بکین هر یکی اژدهای دمان

صفی در مقام تعصب همه — که رزم آیین تقلب همه

جو خان با آن نیزه شیران رسید — برج اسد مهر رخشان رسید

خداداد آن شیر دل بی درنگ — فرو جست از پشت زین چون پلنگ

یکی شهی اسب چون صبح امید — بزین برزین و قطاس سفید

گرفتش برسم غلامان عنان — کشیدش بدستور زانو زنان

پس از شرط خدمت به رسم بزرگ — ثنا گفت بر کامکار بزرگ

که ای سرور ترک و فخر عجم — درت را یکی بنده فغفور جم

بود سایهٔ چتر قدرت سپهر — شب و روز فرمان برت ماه و مهر

عدوی ترا خاک بر سر کنم — بکوبش همه خاک را تر کنیم

چو کوه از عدو سر کشد در ستیز — چو برق آورمش بسر تیغ تیز

کجا یند امروز گیو و پشن — که باری بگویند از خود سخن

کجا رفت رستم که روز نبرد — بداند که هنگام را کیست مرد

بسی کرد صاحب قران آفرین — بران جنگ جو نره شیر کین

وز آنجا بدولت جهانی شکوه — عنان تاب شد سوی دیگر گروه

یکی دید فوج صلابت نهاد — سرش شیخ تیمور سلدوز زاد

میانها بکین بسته سلدوزیان — که آرند در جان دشمن زیان

دلیران جنگی چو پیلان مست — همه نیزه های عدو کش بدست

برسم عرب نیزه بازان همه
بنوک سنان سحرساز همه

نهند از پی هنگام کین رو بکوه
برندش چو نیزه زجان آن گروه

ز بالای زین تاش تیمور جست
فرو بست از روی عزت دو دست

بدستور آن سرفراز سده
کشید اشهبی نیز زانو زده

بگفتش چو آورد خدمت بجای
که ای سایهٔ ذات پاک خدای

سپهر برین در نگین تو باد
جهان زیر انگشترین تو باد

نگردد دمی گر بکامت سپهر
کنیمش ز سر دین ماه مهر

کنیم ار بود رایت ای نامور
جهانرا بیک لحظه زیر و زبر

بگیریم دستار جم از سرش
به بندیم در گردن قیصرش

که گوید ازین مشت صحرانشین
که هستیم چون گیارسته اندر زمین

به بیند اگر صیت ما را بخواب
شود زهره شان آب از اضطراب

زند بانگ آن لحظه روبه دلیر
که پشه تهی گردد از زهره شیر

به تحسین او لب بفرسود شاه
رساندش بعیوق بر کلاه

باقبال از انجا شه کامیاب
عنان تاب شد نصرتش در رکاب

وز انجا بچلچلی رسید آن خدیو
که از سهمشان بتر گردی غریو

ورا هم جهان زیر تا به بن
وزان خیره مانده سپهر کهن

علمها رسانده باوج سپهر
شده بیخه سر علم ماه و مهر

سپهبد سرافراز مالک رقاب
عمر شیخ شه زاده کامیاب

فرود آمد از کوه هامون نورد
چو خورشید از زین قطعه لاجورد

ادب را چو شه زاده هوشمند
بدین سان که بایست شد کاربند

شد آن طرفه و پایه چون پروری
طرازنده معوج دین پروری

بگفت ای ولی عهد والا مقام
بحضمت ملک باد دور انتظام

قضا از رضایت مهیا دسر
فزاینده قدرتت باد و قدر

رکاب شهنشاه نصرت قرین
بدست ظفر باد انگشترین

همیشه در دولت ای شهریار
ز نعل سمندت بود حلقه دار

جهانگیر صاحب قران زمان
ازان خیل و سر خیل شد شادمان

شکفت آن چه آهسته فرزند را
سرافراز گردان خردمند را

به پیچید از آنجا عنان سمند
سوی فوج دیگر شه ارجمند

نظاره کنان سر و رکاب جوی
بصف سلیمان آورد روی

سپاهی نمودش برون از حساب
کزان خیره شد دیده آفتاب

ازان سر یکی بهتر از دیگری — ازیشان تنی وز عدو لشکری

سلیمان شکوه آن رزم جوی دلیر — ز جنگ سبک خیز آمد بزیر

چو دستور پیشینه را برد پیش — ستایش نمودش ز اندازه بیش

ز بس پردل سپاس آور نواز — به تحسین انعام شد سرفراز

از انجا خدیوند جا کرد شاد — بسوی گروه دگر رو نهاد

جهانیش از کینه آمد بخشم — گران عاریت کرد بهرام خشم

ز بس سو علمهای عیوق سای — نهم چرخ را برگرفته ز جای

ز بس نیزه والای گلگون آل — فرو بسته راه صبا بر شمال

پذیرفته آن فوج فرخنده فر — ز نیور بزرگ جهانگیر سر

جوان بخت شهزادهٔ پاک کیش — پیاده شد و پای بنهاد پیش

چو کار ادب را بپایان رساند — جواهر بمدحش فراوان رساند

نوازش نمودش ابی شهریار — جهانرا امان فلک را مدار

وز انجا عنان تکاور بتافت — سوی قلب محشر صلابت شتافت

بدستور گردان قلب سپاه — نمودند تعظیم عالم پناه

قبا جوشنان کلاه آهنین — بخدمت نهادند سر بر زمین

شدند آن یلان مبارز پسند — ز انعام و الطاف شه بهره‌مند

چو شد مهچهٔ چتر نصرت شعار — بسوی برانغار پرتو نثار

گران لشکری دید صاحب قران — گرفته جهان را کران تا کران

ز صیت هیاهوی میر اشهی — فلک را سر از مغز گشته تهی

هوا را گرفته دم از جبه پوش — ز جوشن سواران همین خروش

فلک قدر میرانشه نامجوی — برآورد از گوشهٔ دشت روی

رسانید چون پیشکشها بعرض — بدانسان که بایست ادا کرد قرض

چنین کرد آنگه ثنا گستری — که ای عدل زنجیر پور زنجری

بفرق فقیران چه خاص و چه عام — بود سایهٔ دولتت مستدام

ترا خانهای کیانی کمان — نشیمن بود بهر امن و امان

یکی تار موی از سرت کم مباد — جدا از وجود تو عالم مباد

گر آتش بود دشمنت در ستیز — نشانیمش از آب شمشیر تیز

ز نیروی بخت بلند کامکار — برآریم از جان دشمن دمار

خوش آن سر که در راهت افتد ز تن — خوش آن تن که پیچد ز گردت کفن

ازان گفت صاحب قران بر شکفت — نظر کرد وش از گوشهٔ چشم و گفت

بفرق فقیران چه خاص و عام — بود سایهٔ دولت مستدام

ثنا خاطر ما که این بی گمان — نشیمن بود بهر امن امان

یکی تار موی از سرت کم مباد — جدا از وجود تو عالم مباد

سر آتش بود و نشست در ستیز — شنیدیم ازاب شمشیر تیز

زنیروی بخت بلند گامکار — برآریم از جان دشمن دمار

خوش آن سر که در راست افتد زتن — خوش آن تن که بیند ز گردون کفن

ازان گفت صاحب قران بر شگفت — نظر کردش از نشوه چشم و گفت

خدایت نگه دارد از هر گزند
بهر دو جهانت کذارجمند

وزانجا روان شد تمنی کنان
بجای کها دید رسته سنان

جهانشاه و جاکو و دیگر یلان
برایغار جویان خورد و کلان

بدستور گشتند خدمت گرای
سپه دید گردان فرخنده رای

دو روز از دم صبح تا وقت شام
صف آراست سرخیل خان غلام

همه عرض کردند اسباب جنگ
وزان عرض شد عرصهٔ شهر تنگ

بیا ساقیا آن حیات ابد
که شمع دلست و چراغ جسد

بمن ده که باشد فراغ دلم
شود لاله طرف باغ دلم

به قراول رفتن ایکو تمر و کشته شدن او بر دست قبچاقیان از کینه ور

شتابنده آن پیابان ور
چنین راند در راه وادی ستور

که خان داشت اندیشه در کار جنگ
بیکجا دو روزش نبودی درنگ

که وارد تمر دولت شد و تیز
بآن دولت تیز شوان ستیز

اگر موی از دولتت بر سرست
به از تاج دارا و اسکندرست

چو طالعت آن گشت در روز جنگ
که ترساندش لشکر روم و زنگ

هراسانم از تیزی و تلش	وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو دشمن بدید کان فوج میدان گریز	نمی آید آسان بکار ستیز
بایکوتمر گفت ای کرده کار	حرامست بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن پر فریب	عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت	شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان در انبان نماند	غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور	تهی شد ز خرگوش و آهو و گور
فتاد از ستوران ز رفتار سم	فکندند از ضعف تن یال و دم
هر اشتر که بستندش اندر قطار	شده عنکبوتی مهارش چو مار
گریزان بود دشمن از کار جنگ	گر از قحط بر ما شود کار تنگ
ز پیغار آمد بهنگ آوریش	ستیزه کنان سوی جنگ آوریش
پذیرفت فرمان سر نبرد دلیر	با آهنگ میدان سکالید شیر
بکین عدو را کمان کرده زه	کله کرده ز آهن قبا از زره
زره کرده پوشش چو داوش صلا	در آمد نهنگی بدام بلا
یکی سهمگین پر ببر بر زده	جباری عقابی ببر بر زده

یکی شیر هندیش تارک شکاف — که بودیش ز ترک تارک غلاف

بکف بارورش نیزهٔ ده ارش — ز خون عدو یافته پرورش

کمند خم اندر خمش شیر بند — گلوگیر شیران شمشیر زن

وداع حریفان دیرینه کرد — که آهنگ آن قلزم کینه کرد

برآمد به پشت یکی کور خیز — شد آن آتش از خار مهمیز تیز

عقابی سبک سیر پرواز کرد — بجید از فلکی بام پر باز کرد

درآمد بآن وادی فتنه خیز — ستیزنده را آرزوی ستیز

نظر بر کمینگاه می‌گشود — کزان آتش فتنه بنمود دود

جهان در جهان فتنه انگیز دید — بسی آتش فتنه را تیز دید

ازین قیروان تا بدان قیروان — شده موج دریای آهن روان

فرو ماند حیران دران رستخیز — نه رای ستیز و نه روی گریز

بهم آشیانان بغز سود لب — که افتاد امروز کاری عجب

بود خصم بسیار و ما اندکی — ازیشان هزار و ازما یکی

اگر رو بتابیم ازین رستخیز — دگر چون توان برد نام ستیز

بود مرگ اولی ازان زندگی — که باشد ز هم پیشه شرمندگی

سری راکه نتوان برآوردنش / بشمشیر اولی بود گردنش

وگر حمله آریم سوی نبرد / ستیزه بدریای جوشان گرد

در اندیشه کار فرزانه مرد / که برخواست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیر تیمور سپه / بجنبید ازان سهمگین نیزه

ببانگ گروهی درنده پلنگ / صف آرای شد در کمینگاه سنگ

کمان کیانی ز قربان کشید / غریو دهاده بکیوان رسید

هوا قیرگون شد ز پر عقاب / نهان شد ز ابر سیه آفتاب

شتابا شتاب پیکان جوشن شکاف / زره را درآورد پیچش بناف

ستادن بکرد آهن کلاه / چو سد سکندر دران رخنه گاه

ز بسیاری خصمشان باک نی / ز بسیار بودن هوسناک نی

اگر قلزم آید بکوه شکوه / پریشان نگردد ازان لخت کوه

ز بنگاه بگریختن عارشان / که رزم جان باختن کارشان

ز سرآنکه بگذشت هنگام کار / ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار

فدای شان سویشان تاختند / ز سر خود و از تن سر انداختند

بآن فتنه جویان درآویختند / ز نوک سنان آتش انگیختند

چنان آتش فتنه بالا گرفت / کزان شعله در چرخ والا گرفت

رسیدند قبچاقیان بی‌شمار / بگون گلشن تیز شمشیر وار

ستیزه کنان در خروش آمدند / چو گرداب قلزم بجوش آمدند

نهنگان دریای کین فوج فوج / بپایی رسیدند مانند موج

ستیزندگان تمر یاوری / ندیدند ز اختروران داوری

چو پیمانهٔ عمر گردید پر / فرو ماند از چاره ایکو تمر

پریشان شدش ترک و تارک بتیغ / برآمد بگردون فغان دریغ

چنین است دستور این زال پیر / که زهرت دهد چون چشانید شیر

چنینی بنوشید آن بیوفا / که آخر زنندش سیلی در قفا

پر از کینه بود آن جهان سوز / که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد دجلهٔ آهنش / پریشانی آورد در دشمنش

چو خورشید رخشان برآورد علم / سپاه کواکب بریزد ز هم

رسیدند جنگ آوران مصاف / ز شمشیر در ترک تارک شکاف

مشبک همه سینه‌ها چون زره / ز تیر کمانهای زنجیر زه

جهاندار را زان نکوبندگی / زبان تیز شد در نوازندگی

ثنا گفت بر کار استادشان
ز رزم سپه با خون بها دادشان

بنودی بنزدیک فرزانه مرد
گرانمایه جنگی مردانه مرد

سخن کرد ازان کوه با کوتهی
بار آنکه رفت شاهنشهی

شبانگاه کز سوک این رزمگاه
بپوشید گیتی لباس سیاه

طلایه روان شد به تیغ و سنان
فرو بست راه شبیخون زنان

وز اندیشه گردن کشان یک بیک
که فردا بکام که گردد فلک

که از اختر سعد سازد بلند
که از کوکب نحس چند گزند

همه شب سر بران با هوش و هنگ
وز اندیشه کار سازی جنگ

ز آیینه تیغ زنگار گون
به صیقل زدودند زنگار خون

ببستند بر طبل چرم پلنگ
که بانگ پلنگ آمد از طبل جنگ

کمانی کیانی یکی کرده زه
دگر یک جلا داده خود و زره

یکی نیزه را کرده زهر آب وار
گزان شمشیرش داده ز زهر مار

جهاندار در بارگه کرد جای
بدیرینه سالان جنگ آزمای

برآراسته در نوازش زبان
ز دورگاه سالار تا ساربان

بشه زادگان بخت جمشید تاج
که از روم و از چین ستانند باج

بگردون کشان جای شاهان پسر / با چنبری با تن یک سپاهان سرد

به بی منصبان مهر داده و تمن / نهانی ز رخشش شده دشمن رحمن

کمر داده شان پر ز قرص قمر / که بندند در جان سپاری کمر

با نعام صد گنج پرویز داد / هزاران چو گلگون و شبدیز داد

یلان را چو شمشیرشان تیز کرد / بخون ریختن رغبت انگیز کرد

همه شب دلیران پولادپوش / برافسانهٔ جنگ بنهاده گوش

سحرگه خداوند یزدان پرست / به یزدان پرستی برآورد دست

چیرق افراختن صاحبقران با هنگ جنگ با تقتمش خان و هزیمت یافتن او

دم صبح کین قهرمان سپهر / برآورد تیغی چو رخشنده مهر

بفرمان سالار توران گروه / بغرید رعد از دماوند کوه

خم روی زد نعره بر پشت پیل / درافتاد جوشش بدریای نیل

دمیدند در نای روئین خروش / خروش آمد از بیم روئین بجوش

نوازنده کوس زد راه جنگ / برآمد غو نیو در نگاور [illegible] نگ

علمها برآمد بچرخ بلند / شد از شقه‌ها مهر و مه پرده بند

ازان کوه تمکین گران شد رکاب / سر از کوه بر کرد بلند آفتاب

روا رو درآمد بسر خیل شیر / ازان هر سری یکی یوزادی بزیر

یکی بست ترکش بجهد و شتاب / برآراست بال شکاری عقاب

یکی گرز از آسمان ظفر / فروزنده گرد آفتاب سپهر

یکی گرز شعلهٔ شع تیز / جهانسوز گرد آتش رستخیز

گرفت آن دگر یک محاسن به مشت / که امروز مائیم و خصم درشت

شتابان بقتل از یسار و یمین / درافتاد پیچش بناف زمین

ز آثار سم ستوران گذشت / ز گردون که فرسود ازان زنگ ست و

زمین آهنین شد ز نعل سمند / ز ماه علم آسمان بلند

برآراست کشورستان هفت صف / عنان سمندسی وت بکف

بران هفت سد سکندر اساس / مهندس شده هفت لشکر سپاس

دران هفت البرز پولاد پوش / نهان هفت دریای آتش بجوش

جهان در جهان زیر آهن قبا / فرو بسته راه گذر بر صبا

قطاس ستورانشان درفش سای / پر فرق گردن کشان عرش سای

ز پر قطاس ستوران سوار / زمین بر وی کی آسمان پرده دار

زره پوش رویین تنان فوج فوج — کمانکشان بجولانگری پیر موج

برآراستندش یمین و یسار — عمر شیخ میرانشه نامدار

قوی شد دو بال عقاب دلیر — و یا بر دو بازوی غره شیر

ز شهزاده کان قلبگاه سپاه — جهان گرد در چشم مردم سیاه

علم در پس صف زد آن سرفراز — پس صف بود جای شطرنج باز

ستاد از قفای صف خصم سوز — که در پی بود صبح را صیت روز

ز سوی دگر لشکر آرای دشت — که صیتش ز هفت آسمان برگذشت

به پشت تکاور درآورد پای — برآورد آواز رویینه نای

جهان پر شد از بانگ کوس نبرد — بدرید این گنبد لاجورد

بلرزید گیتی ز سر تا به بن — سراسیمه گردید چرخ کهن

علمهای خانی برآمد باوج — محیط صلابت درآمد بموج

جهانی در آهن چو دریای قیر — ز دستور چنگیز آیین پذیر

ز ریگ بیابان فزون لشکری — ز جوجی نژادانش هر سو سری

همه دشت زادان درنده خوی — ربوده ز شیران درنده گوی

همه زود خشمان دیر آشتی — سرشته ز خشمند پنداشتی

نه از بیغشان غم نه از تیر سهم
نه از قتل ترس و نه از مرگ وهم

برآراست خان مبارز سپاه
هزاران صف از دل کینه خواه

ز قبچاق و سقسین و بلغار و روس
فرو کوفتند از چپ و راست کوس

یمین سپه کرد خان بزرگ
ز نیروی اغلن نژادان سترگ

ز غنفراتیانش یسار سپاه
جهان کرد تاریک بر مهر و ماه

یمین و یسارش شد آراسته
ز وادی نوردان نوخاسته

بقلب سپه خان خاقان شکوه
شتاب و درنگش چو دریا و کوه

کمیتش بجولان سبک پای شد
ز سلطان اغلن صف آرای شد

دو لشکر نگویم که دو خرگاه
رسیدند در جلوه‌گاه سپاه

بجنبیدن دلیران پولاد دست
ببستند دست و گشادند شست

برآمد درنگ کمانهای سخت
درخت افگنی کرد شاخ درخت

ز هر دو طرف یکه بازان تیز
گشادند بر هم کمان از ستیز

خدنگ از دو جانب روارو گرفت
بروی زمین خون دوادو گرفت

دهاده برآمد ز هر دو طرف
دو دریای کین بر لب آورده کف

یکی گفت بستان یکی گفت ده
یکی گفت احسن یکی گفت زه

فرو گشت پیکان ز سر آب را / چو باران ز قوس قزح در بهار
شد از سهم پیکان زنبور نیش / زره با دو صد دیده حیران خویش
فتادش کمان تیر چون تیرمار / همی کرد از جوشن جان گذار
خدنگ فدایی نما عمتید / ز خون دلیران شده سرخ بید
صف میر و علمهاش سرنگون / فتاده بنا تانک در خاک خون
از آن خوی که پی و پی از جان شده / همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها مشبک شده از خدنگ / وز آن کرده نظاره مردان جنگ
بدن آهنی شد ز پیکان بسی / بجوشن نگنجد حباب کسی
کمان خم شده ابروی خوبان شده / ز ترکش غارتگر جان شده
شده پرچم توغها فتنه بار / چو گیسوی کافردلان تتار
کله خودها گشته گلگون همه / چو دلهای عشاق پر خون همه
صف دشتیان را یمین و یسار / شکسته شد از شیر دشمن شکار
چو بگذشت بال عقاب دلیر / ز بالاش باید فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی لشکرش / فدای شد و دست شست از سرش
نیاورد تاب شه کامجوی / بسوی عمر شیخ بنهاد روی

بجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در کار خان زان گروه
بر دشمن اگر سیل شدی کمند / چو پیش آیدش کوه گندی کند
وز آنجا عنان تاب شد شد سیل / بسلدوزیان کرد آن سیل میل
سر بران سلدوزی کینه خواه / بران خشمناکان بشد زه
شف تیر و چرخ کیانی کمان / قرار از زمین برد و هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پر خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ / کشیدند شمشیر خورد و بزرگ
ببردند سلدوزیان زار پیش / بکشتند از ایشان ز اندازه بیش
شد آن خشمگین خان خونین جگر / وزان سد اسکندری رخنه گر
وزان رخنه بگذشت سیلاب ور / بصحرا نوردان چابک سوار
صف در پس صف نصرت پناه / برآراست سرخیل چوچی سپاه
چو صاحب قران دید کان پرشکوه / دگر باره آراست صف شکوه
قیامت سوی کوه پولاد برد / بویرانی کوه فرهاد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ

شد آزرده از قبضه ها شستها / ز سوفارها سوده انگشتها

ز پیکار پیکار گردید شست / سوی نیزه بردند آنگاه دست

سنانها گرفتند زوها و / نهادند در سینه ها کاوکاو

چنان تیر را در زره رفت نیش / که افعی در آید بسوراخ خویش

نه از قتل کس تیرها منفعل / چو بالا بلندان بی رحم دل

ز پرواز پیداد گرز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران

عرب وار ترکان نیزه گذار / ز نوک سنان آمده سحرکار

نی نیزه ها تیر آمد قلم / پس آنگاه شمشیرها شد علم

ز سوزن شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف

برآمد چنان گرد از رزمگاه / که بنمود ماهی بنهفت ماه

چنان در هوا پرده شد غبار / کزان سبزه لاله روید بکار

درنکاور زنگ خم هفت جوش / ربوده ز سر مغز و از چرخ هوش

ز فرافر سهمگین نفیر / سراسیمه شد چرخه گردش پیر

فتاده دران پهن دشت درشت / سرنانرا شیده چون خار پشت

فرو بسته ره آب آبل ز پیش / ز بس آتش کین ز اندازه بیش

زبانگ دهاده بدرید مغز / شد اندیشه از تو هم آن پای نغز

چو شمشیر و نیزه بپایان رسید / حکایت بدست و گریبان رسید

گلو و گریبان گرفتند جست / نکردند بجانه گریبان درست

درآمد به بند کمرگاه دست / کمرها شکست و کمرگه شکست

یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و زد بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست آخر آمد بسالار دشت

گرت دولت از سر رود ناگهی / اگر شیر باشی شوی روبهی

رمیدند آن وحشیان دلیر / چو نخچیر و آهو ز میدان شیر

صف آن گرازان گریزان شده / ز هم کوه البرز ویران شده

یکی جامه افکند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد

یکی خورد بر پشت گرز گران / چو بس رید بر سینه خوردش سنان

سراسیمه آن قوم گشته همه / فرو رفته در آب و آتش همه

بصد حیله خان پریشان سپاه / برون رفت از آن سهمگین رزمگاه

دل از تاج و از تخت برداشته / در دولت و بخت ابناشته

چنین است آیین این کهنه مهد / که زهرت دهد چون چشانید شهد

فلک چشم از آن صبح روشن نکرد | که شام از شفق خون بدامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی | که ناخوش نگشت از خمارش بسی
ترا چون داد آن جهان کار دست | بر اورنگ چنگیزخانی نشست
دران ناحیت اخترش شد بکام | که بودی در آن توامان صبح و شام
دران پیکران وادی بوالعجب | نمی بود در بعضی اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فراغ | بود روشنی بخش همچون چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد | درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قران و یورش پنج ساله

طرازنده این خجسته رقم | چنین زد درین قصه نام قلم
که چون فتح قبچاق شد شهریار | بر آسود از کلفت آن دیار
بفیروزی آمد سوی تختگاه | به رایتش تا فلک مهر و ماه
در اندیشه ملک گیری دماغ | نکرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک گیری خیالی نداشت | ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
پی خوابش افسانه شهنامه بود | ز خودش کله و زره جامه بود
دلفروز روزی چو نوروز و عید | ز عیشش نوید سعادت دمید

سوی بارگه شد ز نخچیرگار | بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران | نشستند در بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان پیر | بشیرین سخنهای خاطر پذیر
که ای شیرمردان جغتای زاد | ز عشرت نمی‌آید آورد یاد
کم اندیشه تن پروری پیشه نیست | وهدوین بتاراج دنیا زدست
چو یزدان شما را دل شیر داد | دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورید | عروس جهان در کنار آورید
عروسی که مهرش هم از جان بود | لبش را گزیدن نه آسان بود
دلیری شد از گنج زر کامیاب | که بر آتش اژدها ریخت آب
بگنجینه کسی می تواند رسید | که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد | که در راه آن سر تواند نهاد
دگر باره ام عزم ایران شده | شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمود آن کس که لشکر تمام | کنند از پی راه در اهتمام
بنوعی که تاریخ سال درست | بباید سفر کرده را زاد جست
فشاندند آن جواهر چو بر بندگان | شد آویزه گوش چینندگان

همه گوش زان گوهر آراسته شد | زمین بوسه دادند و برخاسته شد
بشکر خدا و خداوندگار | زبان شکرگوینده بهانگار
شد از بحر اندیشه دردانه سفت | به تقدیر تدبیر را کرد جفت
بفرمود کارند خرگه فرود | برارند چتر و بپارند زود
کنند بر زمین تنک یارگی | کشند بر در بارگه بارگی
دمادم برارند از جرم گاو | روانهند بر زمین گاو و گاو
زنند نعره شیر غرنده کوس | کند آسمان را ز گرد آبنوس
خرامش کنند ناقه بادپای | عرب وار گردد حدی گو درای
به نیکوترین ساعت آن کامیاب | بدولت درآورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهرنثار | که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از زر او بپرداخت جای | ببالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه | ز دریا گذر کرد و البرزکوه
نخستین سر و سر و برزنان | گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را | ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر براق | عنان تافت سوی ملک عراق

شد از پرتو ماه نو کاسته
زری تا بتبریزش آراسته

برون رفت پیدا از آن جا جهت
درآمد بآن بوم بر عافیت

وز آنجا بسوی کردستان شتافت
وزان بوم در کام دل نیز یافت

فرو شست از آب شمشیر تیز
ازان ناحیت نیز کوس ستیز

گره های آن رشته چون باز کرد
در بارگه سوی شیراز کرد

ور اثنای آن حالش آمد بگوش
زهر فرقه بودند عمری خموش

که آل مظفر ز بخت نگون
نهادند پا از حد خود برون

ز انعام و احسان صاحبقران
فراموش کردند بد اختران

ممالک که از کردگارت عطاست
بشه زادگانت سپردن خطاست

کسی را که شه بود روزی پدر
ز سودای تاجش تهی نیست سر

بشه زادگان ملک دادن دلیر
نهادن بود طعمه در کام شیر

چو شد دست شه زادگان زورمند
کنند در گریبان شاهان کمند

بود بچه شیر چندان زبون
که ناورده چنگال و دندان برون

ز گردن نهادن شهانرا است ننگ
سر اندر قلاده نیارد پلنگ

وزان پس فرو کوفت کوس رحیل
درافتاد جوشش بدریای نیل

نه از شاه منصورش اندیشه‌ای / نه گفتش که شیریست در بیشه‌ای

نمی‌داشتش در حساب کسی / کسی چه که اندر حسابش خسی

ز باشه چه اندیشه دارد عقاب / سها چیست نزد بلند آفتاب

ولی کرد عقلش بهمت خطاب / که اندیشه در کار باشد صواب

مبین خصم را خرد و میدارش / که امنی ز خوردی بود مرگوش

مباش ایمن از دشمن کینه‌جوی / اگرچه بود خورد خردش مگوی

اگر خصم خاری بود در رهی / تواند که در پا خلد ناگهی

چو شیر از نزدیک شد شهریار / بگفتا رو شیران موزون عیار

شتابنده در ساز کار نبرد / تغافل نورزند مردان مرد

صف آراستن صاحب قران بقصد شاه منصور و کشته شدن او

صف آرای این لشکر کینه‌خواه / چنین است صف‌های آوردگاه

که چون صبحگه شهریار سپهر / ز کین تیغ پیران برافراخت چهر

بحکم تمرخان بوزنجری / فلک سای شد سنجق سنجری

ز غر نفیر ثریا گذر / همه گوش کروبیان گشت کر

گریزان ملک زان نفیر از فلک / چو مرغان ز شاخ درخت از تفک

یکی قلزم آهن آمد بموج · نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها · ببستند بر بختیان زنگها

ستوران شیهه یلان در خروش · بجسم و زره زیور یال و دوش

بزیر سم مرکبان زمین · بدانسان که جم را جهان زیر نگین

نشستند بر تازیان فوج فوج · محیط صلابت در آمد بموج

یکی کوه آهن از آن سر بسر · اتاغه سر کوه را لخت ابر

شه کامران خسرو سرفراز · دو قول از پی کارکین کرد ساز

یکی مرکز رایت فتح باب · گران زهرهٔ اژدها بود و آب

دگر قول رایات خسروی · ز نیروی جهانگیر خان شد قوی

شدش همعنان شاهرخ در مصاف · بسان دو شمشیر در یک غلاف

چو قلب یمین و یسار سپاه · رساندند سنجق بخورشید و ماه

بجنبش در آمد محیط ستیز · بآهنگ شیر ژیان موج ریز

چو بدخواه آگه شد از کار او · که آمد قیامت به پیکار او

ز کلبانگ شیر افکنان دلیر · گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر

به بیچاره اش گفت زالی ببام · که ای بر تو شمشیر ترکش حرام

چو بازوی شمشیر داری قوی — چرا میگریزی کجا میروی
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر — دو سه پاره نان دگر خورده گیر
ز ناموس نامت اگر سر به باست — سرت را ز دستار معجر به باست
از آن سرزنش شیر شمشیر زن — که آمد بجوشش از آن شیر زن
بجوشید و برگشت چون پیل مست — نهنگی بزیر اژدهای بدست
ز شیران نام آور جنگ ور — باو کرده بیعت سه باره هزار
فکندند گردان باوج همم — بر اسبان تازی مطلا لجیم
به بستند زرینه مهمیزها — بخون تیز کرده یک آویزها
بسر بر نهادند خود فرنگ — نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا — ببالای آن نیز زرکش عبا
نهادند زه بر دو مشتی کمان — دمشقی کمان اژدهای دمان
در اندیشهٔ خصم صاحب قران — که جنگ آورد یار و دو برکران
که ناگاه از طرف باغات شهر — برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشگافت آن سهمگین تیره گرد — نمودند فوجی بساز نبرد
گروهی زره جامهٔ پرشکوه — بهم متصل گشته چون لخت کوه

زمیدان کین پای ننهاد بس / که بیمی دمان زو نشاید بدر کس
ازان سرکشی همچو تیر خدنگ / که چون شد روان برنگردد ز جنگ
ندیده کسی پشتشان در مصاف / بجز تیر کز پشت بگذشت صاف
ز وندان دلیران آیین غرور / بیکبار مهمیز ها بر ستور
شده شاه منصور شیر یله / بران خیره درندگان سرگله
برآمد ز ناورد برنا و پیر / شپاشاپ پیکان فشافش تیر
کشیدند ازان تیرباران سپر / کلهای بارانی ز خود و زرر
صدای سم و شیههٔ بادپای / درآورد ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک مارگیانی کمند / به پیچید بر خود سپهر بلند
سوی قول ماندند سیل دمان / شدندآن سران کشیده کمان
صدای کمانها درآمد بگوش / پی غارت عقل و تاراج هوش
یلان را شد از هر طرف چوب تیر / چو رگهای غیرت بتن جای گیر
یکی در جلهٔ کین کشش موج ریز / باابر ز خشم آمده در ستیز
ز گردی که برخاست از رزمگاه / جهان گرد بر چشم مردم سیاه
بدان گونه گم شد دران گرد مهر / که میجست با صد چراغش سپهر

ز لب تا بگوش آمد آواز مرد — دو صد باره گم کرد ره را ز گرد

رسیدند آن قوم را بی درنگ — پراکنده کردند مردان جنگ

بکف شاه منصور برنده تیغ — کف آورده بر لب چو غرنده میغ

فکندند آن غرنده دواز حوصله — دران سد آهن بنا زلزله

اگرچه بود کوه ثابت قدم — چو آمد قیامت بریزد ز هم

چو روی آورد سوی کس اژدها — بباید باو جای کردن رها

بهم برزد آن قول را بیخ و بن — بلرزید از آسمان کهن

وز آنجا عنان تافت بر میمنه — برید آنجا جست را ز تنه

ز گرز گرانش بهم در شکست — ز قوت بماند چو بشکست دست

وزان پس بپیچید بر میسره — دران نه سره ماند نی ناسره

کشد حمله چون تیر خورده گراز — شود فرض فرزانه را احتراز

اگر دیو دیوانه آرد ستیز — برو چون سراز احترازش گریز

ز نیزه شده جان ستان صف دری — نهنگی گرفته بکف اژدری

تمرخان در اندیشه چاره‌اش — بکنج دلیران بنظاره‌اش

بدندان گه انگشت حیرت گزند — زمانی گریبان غیرت کنند

به پیچید سویش عنان سمند / کشیده کمان و گشاده کمند

رسید آتش کین مر آن جمع زد / چو پروانه خود را بران شمع زد

چو صاحب قران دید کان خیره بوش / نه از رزم و نه وهم دارد نه هوش

بغیرت بر آشفت چون پیل مست / پی خواهش نیزه آورد دست

نه نیزه بجا دید و نی نیزه دار / ز شمشیر خفته دو صد نیزه وار

بجنبید آن کوه تمکین ز جای / در آن شور و غوغا فرو رفت پای

ز طوفان بجنبند ز جا آسمان / نه جنبید زان معرکه مهر شاهان

دو نوبت رسانید تیغ دو روی / بکوه و زر اندود آن نام جوی

زند تیغ اگر برق بر فرق کوه / نه جنبید آن فرق آن پر شکوه

چو پروانه خود را زند بر چراغ / بمیرد چراغ و بمیرد بداغ

سپر بر سرش عادل هوشمند / فرو داشت از بهر دفع گزند

بر زیر سپر محو شاهنشهان / چو زیر سپهر مقوس جهان

چو دانست کان شاه دریا خصال / نه جنبد چو دیرین چنار از شمال

در آن بزمگه نیزه بازی نمود / بقلب سپه ترک تازی نمود

چو دید آن گردان قلب سپاه / که باز اژدها تاخت بر جلوه‌گاه

کشیدند و کشادند تیر و کمان   برآمد فغان از زمین و زمان

ز بس در هوا تیر پر زد ز سم   نه بر رفت گرد و نه بنشست نم

چو شد دور نور دیده میدان تیر   کشیدند شمشیر برنا و پیر

برآمد چکاچاک شمشیرها   کشید آن چکاچاک تا دیرها

ز خونی که تیرک زد از ترکها   یلان برابر فراخت پر کلاه

شده خودها چاک چون لالها   چو گلهای کشته پر گلها

گران گرز درد سر سروران   وزان درد سرها وزان سر گران

سنانی که در دست ضحاک بود   سر و مغز را مار ضحاک بود

بتر زین بخون یلان گشته غرق   چو تاج خراسان جنگی بفرق

نم خون نشاند گرد سپاه   چو گردی که پر شد ز ماهی بماه

برافروخته شاهرخ در مصاف   برافراخته شمع مهر از غلاف

کشیدند تورانیان بار صف   بهم جمع گشتند از هر طرف

باندیشه خصم فرق درشت   پراکنده انگشتها گشت مشت

غضبناک بر کی چو شیر ژیان   گریزنده شد بدخواه را در میان

دران سهمگین عرصه هولناک   که می شد دل شیر ازان هول چاک

درآمد بسر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی

در افتاد از باد صرصر درخت / پرید از سر شاه منصور بخت

پس آنگه صف خیل ایران زمین / گریزان شدند از یسار و یمین

برآمد خروش یکی را یکسر / یکی خورده نیزه یکی خورده تیر

به نیزه یکی زد دگر یک به تیغ / نه این خورد افسوس و نه آن دریغ

فتاد این کز ابرش دگر از سمند / یکی از کمان دیگری از کمند

رسانید شهرخ در آن رزمگاه / سر شاه منصور را نزد شاه

پی توره زانو زنانش کشید / در پیش شه ترجمانش کشید

سری کو نیاید به قیصر فرود / به خواری به خاک ره افتاده بود

مبین گرچه شیر عدو را حقیر / بیندیش ازین کو بود شیرگیر

مناز ار بهی ای ز خیل بهان / که باشد به از به بسی در جهان

به سرپنجهٔ آهنینت مناز / که آهن گرانست آهن گداز

ملاف ار چه پیلی به زور بدن / مباش ایمن از حمله کرگدن

پس آنگاه بر پشته شادکام / ستادند گردان توران تمام

بگفتند با لاله گون جام مل / سرودی سراسر به رسم مغل

جز اندیشه کهنه کرد و بس / تماشای شیراز بردش هوس

بدروازهٔ سلم زد بارگاه / شد آن منبرش عرصهٔ کارگاه

بیار ساقی آن لعل گون بادهٔ را / که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کنند / خراباتی و می پرستم کنند

توجه نمودن رایات نصرت شعار نصرت پناه بصوب دار الخلافه بغداد و گرفتن سلطان احمد جلایر

هزارندهٔ داستان کهن / چنین شد جلی بند بکر سخن

که از فر اقبال شاهنشهی / چو از فتنه شد آن ممالک تهی

رسیدند یکان آن روزگار / که بودند محنت کش آن دیار

تظلم کنان پیش شه آمدند / ستم دیدگان داد خواه آمدند

که ای عالم آرای اقلیم گیر / ز بیداد آل مظفر نفیر

خرابی این ملک از ایشان بود / وز ایشان جهانی پریشان بود

رعیت ز بیدادشان در کله / مکن گرگ را پاسبان گله

اگر دفع ایشان کند شهریار / شود ایمن از فتنه این دیار

شه عدل گستر بفریادشان / رسید از ستم کرد آزادشان

بگشت آتش فتنه هر جا که بود ز آل مظفر بر آورد دود

بپرداخت از دشمنان بوم را جدا ساخت از ایلکین موم را

بسلطان عمر شیخ شیراز داد چو زیبا تذروی بتان باز داد

ز تبریز تا سر حد ملک روم ز میرانشه آراست آن مرز و بوم

کرم کرد لخت هلاخانیش بر آراست اورنگ سلطانیش

بهر شهر ایران و هر منزلی فرستاد فرخ فرح عادلی

چو شد کار ایران زمین ساخته بدان نکته با بسته پرداخته

ز بغداد آمد پیام آوری پیام آوری که نام آوری

چو آینده پایتخت نزدیک شاه زوالی بغداد شد عذر خواه

ز حرف رسول خجسته کلام بیامد برون انقیاد تمام

همین بود مضمون این گفت گوی گر آن نکته دان گفت ازان حیله جوی

مرا نه حد صلح و نه زور جنگ وزین سر و پایم بیامد بسنگ

بتو حال خود عرض کردم تمام تو دانی دگر بعد ازین والسلام

ازین سرکشی آن سکندر نشان چو شقه شد آن طرهٔ مهوشان

چو رخصت بایلچی بغداد داد جهان گشته کان را سفر یاد داد

به آهنگ بغداد شد ره نورد ‏ ‏ بیاورد این گوی گردنده گرد

چنین حکم شد کز ضعیف و قوی ‏ ‏ دو مشک از پی کار در یاوری

ببندند بر چنگ وادی نورد ‏ ‏ گر از روی یابر برآرند گرد

دو بال از پی مرغ وادی خرام ‏ ‏ شوند آن دو پیکی که بردند نام

چو زد بارگه در برابر سم لک ‏ ‏ ستاره باو یار و یاور فلک

چنین گفت با مردم آن دیار ‏ ‏ که شد راست گو در جهان رستگار

کبوتر که مرغی بود نامه بر ‏ ‏ ز ما کرده بغداد یابد خبر

ندیدند از راستی چون گریز ‏ ‏ بگفتند آری شه دلپذیر

ندانیم عیبی بتر از غلط ‏ ‏ کبوتر به بغداد دی برد خط

بفرمود تا بر نقیض نخست ‏ ‏ یکی نامه املا نمودند حبست

که آن تیره گردی که چون شام بود ‏ ‏ نه گرد سپه گرد احشام بود

به بستند بر پای مرغ دگر ‏ ‏ که بغداد یابد شود نامه بر

چو سلطان بغداد در نامه دید ‏ ‏ بخندید در روی هنگامه دید

فرو ریخت از درج یاقوت در ‏ ‏ که بست این زند پر تا می سر

فرستاده او ست این تیز پر ‏ ‏ ز دنبال این میرسد بیخبر

نماندم فرو بست بر دجله پل / گذر کرد ازان پل زر پشم مغل

ز دنبال آن مرغ فرخنده فر / عقابان جنگی گشادند پر

شتابان شد آن سیل دریا شکوه / که نزدش یکی بود صحرا و کوه

روان شد به بغداد چندان سپاه / که روی زمین شد همه شاه راه

جهانی روان از یسار و یمین / نیاورد تاب روارو زمین

شد از تیره گردی که انگیخت سم / درمهای سیاره در خاک گم

ازان تیز رو خیل آیین شتاب / در آموخت رفتار تیز آفتاب

شتابنده گر شیدی خود بشب / خروش از قفایش رسیدی بگوش

چو مرغ سحرخیز فریادور / علم بر لب شط بغداد زد

چهل فرسخ آن راه دور و دراز / که کرد آن جهان گرد یکه ترکتاز

بیک دفعه ترکان موذی سوار / رسیدند آنجا دو پنجه هزار

رسیدند از پی گروه فوج فوج / زواز چینه پوشان همه دشت موج

جهان پر شد از شور بانگ کوس / بدرید این گنبد آبنوس

نیستان شد از نیزه دریا کنار / سر نیزه آن نیستان تیره وار

بداندیش غافل دران آب و تاب / چو بیدار شد زان قیامت ز خواب

ببرید جسرو ببرید از وطن — گریزان از آن ورطه فرزند و زن

تمرخانیان پس ز اندیشه دور — دلاور دلیران آیین غرور

بدینسان بدریا فرو تاختند — که از خنگشان پل زنشان خشند

ز سم هیونان وادی نورد — بگردون شد از شط بغداد گرد

ستوران در آن آب هنگام دو — ببرده ز راسبان آبی گرو

گریزان ز بازان دریا شکار — نهنگان دریا بدریا کنار

ز پر کلاه یلان بی غلط — پر از مرغ آبی همه روی شط

کله خود دریا روان چون حباب — برآراسته روی دریای آب

خروشیدن کوس رویینه نای — درآورد بغداد یا نزار جای

هراسنده بیچارگان زان غریو — ز نیروی گران شد سراسیمه دیو

یکی گفت گویا قیامت رسید — سرافیل صور قیامت دمید

دگر گفت کاینان بشر نیستند — همانا که بالای پر نیستند

و یا مردم آبی اند این گروه — که دریا بود نزدشان بی شکوه

بگفت آن دگر کین مگویید پیر — بود وین قیامت سپاه تمر

دلیران که گشتند از آب شد — ز شدی مر بانکشند کند

تذروان تازی ز عنقا بشط — که نشنید آسمان چو پرنده بط
چو صاحب قران شاه دریا نوال — ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شتر آهو سوار — ز دنبال آن زخم خورده شکار
رساندند درگه نشینان بعرض — که بر ما همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید — که در صید گنجشک بندد امید
پی غرق موری یکی قطره بس — چرا بایدش رفت جیحون ز پس
غلامان این آستان رفیع — کنندش به نیروی بازو مطیع
ز سختی و دوری ره نیست بیم — ز دنبال تا میرود میرویم
برارد اگر بالها بی ملال — بدامش در آریم و بریم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو — بود رخش ترکان ز رم گرم رو
شود تیز آهوش اگر وقت کار — بود مرغ ما نیز آهو شکار
وگر باد گردد سلیمان شعیم — برو قادر حکم و فرمان شعیم
گریزنده تا در نیاید ز دست — ز گوشش نخواهیم زان پا نشست
پسندید شه حرف سنجنده را — پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای — در ایوان سلطان بغداد جای

فرستاد فوجی ز شیر افکنان — ز دنبال خصم گسسته عنان

ز طوفان رقم کرده دیباچه — ز عمان برانگیخته دریاچه

شتابان شد آن شد ابر ستیز — که آتش فشان بود و سیلاب ریز

ره دور و پیچ و تشنگی چو — بماندند اسبان تازی رو

چهل از سران آهو سوار — ز ارکان آن دولت استوار

بدشمن رسیدند در کربلا — برزانه و اوندکین را صلا

بمیدان رسید از شرارش یکی — بود باغ را پیش سر اندکی

اگر دجله در بیابان رسد — چو ره دور شد کم بپایان رسد

یکی آتشین وادی هولناک — که از هول او دیو گشته خراب

هوایش ز آتش فروزنده تر — فروزنده تر بود و سوزنده تر

جهان ریگ گرمش زمین تاب بود — که نعل تکاور دران آب بود

چرنده دران سوزناک آفتاب — همی گشت بر روغن خود کباب

دران بر بلائی که امید بود — همین چشمه گرم خورشید بود

هوا آتشین تشنگان بیقرار — همین نیزه و تیغشان آبدار

همه تشنه لب نیمروز تموز — تموزی گران آتش آموخته سوز

ز گرمابه در مرد و مرکب مجال　　جهان آتشین روز پیش از زوال

ستورانشان مانده از دو همه　　چو اسبان تصویر نارو همه

چو دانست بغدادی کینه ساز　　که آمد بر عرب ترک تاز

برآراست قلب یسار و یمین　　که آمد قیامت برون از کمین

چو دیدند ترکان دشمن شکار　　که ایشان کمند و عرب بیشمار

ز کم بودن خود نخوردند غم　　که بسیار کس را کشند از سر کم

دلیران ز اسبان بزیر آمدند　　چو شیران بمیدان دلیر آمدند

نه در دیده ترس و نه در دل هراس　　همه جنگجو آشتی ناشناس

لب آراستند آن فدائی وشان　　بدین داستان هم که ای سرکشان

بسی تیر داریم اگر ما کمیم　　بزور کمان هر یکی رستمیم

چو تیر قضا بی خطا تیر ماست　　هزبر فلک پیشه نخجیر ماست

بهر تیر صیدی ازین صیدگاه　　فکندن توانیم بر خاک راه

ز تیر جگر دوز ما پشکی　　توان یافتن هر یکی را یکی

بود ترکش صید یک تیر ما　　درین صیدگاهند نخجیر ما

نه ایم از هجوم عرب ترسناک　　ز بسیاری وحش صحرا چه باک

نهادند زانو همه بر زمین — برآمد فغان از یسار و یمین

کمانها ز بازو در آمد بدست — گشادند تا گوش و بگشاد شست

ز پیکان چنان آتش افروختند — که پر ملک بر فلک سوختند

خدنگ پیاپی زدند آنچنان — که پیکان این سفت و سوفار آن

کسی کو ز تیری شدی بیخبر — جز او را گرفتی تیر دگر

ز زنبور پیکان خارا گذر — مشبک چو زنبورخانه سپر

نشسته ز بس تیر در مرد جنگ — درخت خدنگی شده هر نهنگ

گذر کرد تیر از زرهها چنان — که باد از خم زلف سیمینبران

چو ترکش شد از تیر پرداخته — شد از هر طرف تیغ افراخته

بس آنگاه جرغان بران آهو — نشستند و کردند هر سو دوان

ز جا بادپایان برانگیختند — زمین را ز گردون در آویختند

کشیدند شمشیرهای زرغ — بدشمن نمودند بازو و تیغ

ز شمشیر و شمشیرزن تیزتر — ز چشم بتان فتنه انگیزتر

ز خار سنان آتش فتنه تیز — زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز

ز هر دو طرف ماجرا شد دراز — نمیشد گرههای آن گشته باز

ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغداد را نیز گزند
بآن سد آهن در آمد شکست / زبر دست بیگانه شد زیر دست
ازان صیدگه هیچ صیدی نجست / بنودی تنی کز سنانی بخست
گرفتار در دست رومین تنان / یکی را گریبان یکی را عنان
بصد حیله بغدادی تیره بخت / برون برد ازان جان ستان ورطه رخت
گریزان بصد گونه رنج و بلا / بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری برآرد ز تن
درین لاجوردی سرای دودر / ز دو باب مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ / زهنگامه داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخش حسین / که هم عین نورست هم نور عین
ز خاک درش چهره آراستند / همه یافتند آنچه میخواستند
وزان پس دلیران نصرت پناه / ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بران تربت یافتند / زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می لعل فروزنده را

بمن ده که از قید هستی هم ‌‌ ‌ ‌ ز اندیشهٔ خودپرستی هم

عزیمت کردن صاحب‌قران بصوب دیار بکر و دیگر مواضع سرحد شام و نامه نوشتن به تقتمش جهت تاراج کردن ولایات

فلک قدر فرماندهٔ تاجبخش ‌ ‌ ‌ بکشورگشایی چنین راند رخش

که از صیت نوبت زمان تمر ‌ ‌ ‌ بر و بوم بغداد چون گشت پر

پس آنگه که نقاش بهزاد دست ‌ ‌ ‌ ز نام نکویش درم نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب ‌ ‌ ‌ خطیب از ثنایش بیاراست لب

عراق عرب را چو آباد کرد ‌ ‌ ‌ دیار حسن کیف را یاد کرد

شدش زان ملوکانه جا و مقام ‌ ‌ ‌ هوای تماشای سرحد شام

بفرمان عالم مطاع تمر ‌ ‌ ‌ ببستند پرده سرا بر شتر

نهادند زرینه بر سمند ‌ ‌ ‌ شد آواز کوس روارو بلند

بجنبش درآمد زمین و زمان ‌ ‌ ‌ درآموخت جنبش بهفت آسمان

گسستن جهانگیر گردون شتاب ‌ ‌ ‌ شد از عرصهٔ ماردین کامیاب

دران بوم و بر سر حصاری که بود ‌ ‌ ‌ که رفعتش گران بود بر چرخ کبود

چو زو یکه بر ثغر سرحد شام
ز نام نکویش درم دید نام

بتاراج گرجی فرستاد کس
که آتش فروزد در آن خار و خس

چو دریاه شد طرف دریای گر
شد از خیمهٔ خرگه شاه پر

که ناگه رسولی ز شیروان رسید
که طوخان ز پیکی چوان رسید

ز قبچاق آمد گران لشکری
وزان سرکشی فتنهٔ کشوری

شد آشفته سر خیل آیین ستیز
وزان باد شد آتش فتنه تیز

سپاهی ز رستم گرو آهن چپر
که بندند بر راه آن سیل سد

خرامان شد آن بر سیلاب ریز
که بنشانند آن آتش رستخیز

گریزان شدند آن چنان کشتران
ز آوازه شان نی ز آوازشان

بس آنگاه سرخیل گردون سپر
برانو درآمد دوانا و پسر

که از من بلجان نامه ساز کن
برویش در مهر و کین باز کن

بگویش در راز ور بی رنگ
که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ

بیارایش از حرف بیم و امید
فکن بر یمن سایهٔ مشک بید

نویسنده بر صفحه شد خامه پای
شدش صورت آرا بنام خدای

وزان پس سخن را چنین ره گشاد
که ای خان بن خان چنگیز زاد

بیا پای انصاف در راه نه — که نبود طریقی ز انصاف به

مکن حق خدمت فراموش نیز — که بدتر نباشد ازان هیچ چیز

تو خود رزم و بزم بسر دیده‌ای — بمن مهر و کین نیز ورزیده‌ای

بیاندیش ازین زور و پیش آهنگ — که منجر شود ماجرایم بجنگ

میا سوی گنجم چو مهنج ز زرش — که هست اژدر نیزه‌ام بر سرش

مبادا که این خانهٔ صلح بین — نی نیزه گردد با آهنگ کین

ازان کوه لعلت بدآید بچنگ — که کانش بود خوابگاه پلنگ

وزان بحر در شکل آید بکف — که دارد نهنگان بگرد صدف

وزان گل بکش دست کز نیش خار — کند آستین پاره ساعد فگار

منه پای در کوی آن رهبری — کزانجا سلامت نرفته سری

شنیدم که بازت سر دشمنیست — دماغت پر از کبر رو بین تنمنیست

سوی کشورم آوری ترکتاز — کنی باز دست تصرف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ — که آری سوی باد صرصر چراغ

من آنم که آن روز در کارزار — برآوردم از روزگارت دمار

همان زور بازو که دیدی بجاست — همان رمح خصم افکنم اژدهاست

بود بیش از پیشتر پشکم — زیاده شده عرصهٔ کشورم

ازین اژدها بچگان این زمان — شده هر کدام اژدهای دمان

درختی شده هر سالم بباغ — هر چراغ سیت
شده مشعلی زان اژدهاها

وزان جوجه بازان نورسته پر — شده هر یکی شاهباز دگر

بهم برمزن باز قپچاق را — پریشان مکن تیرهٔ آفاق را

بود خون آن قوم در گردنت — بود دست آن جمع در دامنت

همان به که بر صلح رای آوری — طریق مروت بجای آوری

بصلح ار فرزند شاهان جراغ — شود شهری و لشکری فراغ

وگر رو بمیدان کین آورند — بلا ز آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام عشرت و بزم — وگر دشمنی تیغ تربت و رزم

بمهرم ترا شمع مجلس فروز — بکینه ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا زکین ده پیام — حکایت برین ختم شد والسلام

جو آن نامه گردید پرداخته — ز طغرا و توقیع شد ساخته

مقرر شد آنگه ز مردان کار — ز بهر رسالت یکی نامدار

خردپیشه پیری زکار آگهان — جو شمعش پر از آب و آتش دهان

سخن های روشن تر از آفتاب / یکی آب حیوان یکی زهر ناب
بخدمت میان بسته فرزانه مرد / سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامهٔ صاحب قران بخان خاقان و مخالفت کردن خان بسبب افساد بعضی مردم نادان

رقم سنج این صفحهٔ زرنگار / چنین کرد آرایش روزگار
که قاصد ز دربند چون در گذشت / در آمد بسر حد قبچاق دشت
شد آن ره نورد منازل گذار / دران دشت با خان خانان دو چار
ز پیغام و ز پیشکش هر چه داشت / زبان را پی عرض خود برگماشت
بدان گونه کردش ادای صحیح / که احسنت احسنت گفتش فصیح
پی مشورت خان خاقان تبار / بزرگان قبچاق را داد بار
نشستند گردن کشان سپاه / در اطراف آن جنگی بارگاه
دران انجمن آن ثریا جناب / ز لعل لب آمیخت یاقوت ناب
که اولیست ترک نزاع تمر / نمی باید آزار او کرد پر
نبوده چو او کس بلند اختری / بکشور گشایی است اسکندری
کند اختر و آسمان کار او / ز دولت بود گرم بازار او

قضا و قدر کارساز تو اند
درین صیدگه جره باز تو اند

هراس من از دولت تیز اوست
نه از تیر و شمشیر خونریز اوست

فرو ریخت چندان گرانمایه در
که دریا تهی گشت آفاق پر

پرستش نمودند خانرا همه
که بازیم پیش تو جانرا همه

مپندار آسیب دوران گذشت
سر ما فدای سم توسنت

پاین پهن دشت ز معموره دور
چه کردیم قانع چو آهو و گور

شو و خسروانرا درین سنگلاخ
فراخی روزی ز ملک فراخ

ز شهرست آرایش خیل شاه
ز صحرا نروید بغیر از گیاه

بود شهرها جای شاهان و بس
نشینندهٔ دشت خارست و خس

نمی بود اگر طالع خان قوی
نمیداشت پیرایهٔ خسروی

گر اوراست دولت ازین بیشتر
ز اسباب حشمت همه بیشتر

بجایش غلامان این آستان
توانند شد نیز هم داستان

به چنگال خونریز و دندان کین
به از شیر شهرست شیر عرین

سری کو ز راه تو باشد دریغ
بود لایق طشت و در خورد تیغ

بهر چیز فرمان دهی آن کنیم
همه کار دشوار آسان کنیم

تو شمعی و ما همچو پروانه جمع   که خود را بسوزیم در پای شمع

بود گفتن از تو شنیدن ز ما   ز تو بال دادن پریدن ز ما

ترا اندیشم این گفت و گوی   چه باشد غرض از چه شد صلح جوی

بما از ضرورت صفائی کند   نه از روی مهر و وفائی کند

چو شاهان بهم کارسازی کنند   مپندار کز روی یاری کنند

بهم وعده دل نوازی دهند   که باهم را فریبند و بازی دهند

دو خسرو ندیده کسی هم رکاب   نه تابند با هم مه و آفتاب

نسازند با هم دو جنگی خروس   که باشد فریبنده شان یک عروس

ز اندیشه های کج آن بدان   برفت از ره آخر چو نابخردان

ز هم صحبت بد گزندت رسد   پسندش کهی نا پسندت رسد

مکن منشه اگر زاهد نشین   بساعد منه مار در آستین

وزیران کج بین نه اند هوشمند   رسانند در شاه و ملکش گزند

اگر شاه قیصر بود ور قباد   ثواب نادان دهندش بباد

شهان جهان را نباشد گزیر   ز جمع دلیران و اناور دبیر

دلیران بشمشیر گیرند جای   نگه دارد اش مرد دانا برای

چو نادان شود نایب پادشاه / شود ملک ویران لشکر تباه

چو بشنید خان قول بدخواه را / طلب کرد آینده شاه را

درابرو درآورد چین غضب / ز شهد مدارا فروبست لب

ز تشنیع و تعریض گفتش جواب / جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی از پیش تقمش به صاحب قران و برآشفتن و حیله نمودن صاحب قران زمان و لشکر کشیدن آن شیر خیل از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق

طرازندهٔ این خجسته سپاه / چنین راند توسن بآوردگاه

که قاصد چو از پیش خان بازگشت / بپابوس خان سرفراز گشت

چو قاصد که از غصه فرسوده / بزهر هلاهل لب آلوده

سخن های بر پیچش نیشتر / چو خار خسک هر طرف پیشتر

درشتانه دیباچهای ستیز / بزهر آب داده سنانهای تیز

همه سرزنشهای خاراگذار / ز اندیشهٔ آشتی بی نیاز

چو آینده گفتن بپایان رساند / حکایت ز طغرا بعنوان رساند

برآشفت آن قهرمان زمان / شد آتش فشان اژدهای دمان

چو شمع از دهن آتش افروختش / ز گرمی سخن در دهن سوختش

که آیا ز دود که این چراغ / شده خان بدسنان پر شاخ ماغ

درین کفت گوش بد آموز کیست / درین دود تلخ آتش افروز کیست

کنم احترامش تکبر کنند / مرا نیز از بونی تصور کنند

فرستم منش تحفه مقدمش / کنند تحفه های مزاج نام

چه لایق بود آنکس اکرام را / که نشناسد از باج انعام را

با آهنگ قبچاق بار دگر / کنم خیل خود را شمار دگر

که عالم بدانساش این بار گوش / که از مستی نخوت آید بهوش

سپاهی برم سوی آن دشت و در / در آنجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود آنگه که گیرد سپاه / درآیند در عرصه عرضه گاه

کشیدند آن دلیران چابک عنان / همه عرض کوپال شمع و سنان

کشیدند در دوش مردان کار / زرههای داوودی زرنگار

بر نیز زرها یلان فوج فوج / نهنگان بجولان گو ریز موج

عقابان از کارگه بی ملال / ز قربان ترکش گشادند بال

گرفتند گرز گران کین وران / که سازند ازان پله کین گران

بسر بر زده جابکان تکیه بر / درخشان مرغان بران جلوه گر

بجلوه ز هر سو عقب آهنان / قبا آهنان نی که روئین تنان

نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط تهور در آمد بموج

یلان بر ستوران گردون شکوه / پلنگان بجولان ز بالای کوه

بپا کوفتن تازیان گزین / مرصع لجامان زرینه زین

همه رعد شیهه همه برق رو / برفتار برده ز صرصر گرو

علمها بر آمد بچرخ بلند / شد از شقه‌ها مهر و مه پربند

سر علم زیور آسمان / شده حلقه ابر در آسمان

محیطی ز آهن آتش موج بار / همه ماهیش خنجر آبدار

ز خارستان بر همه دشت و در / گل و غنچه‌اش گشته خود و سپر

جهان زیر خارستان در نشت / شده گوی گرد زمین خار پشت

گرفتند آن عرصه عرصه گاه / رسیدند شهزادگان کینه خواه

بآئین جم بر نشسته همه / کله گوشها بر شکسته همه

رسیدند یکیک سران سپاه / رسانده بعیوق پر کلاه

برآراسته یکیک زنگ زنگ / کشیدند صفها بآئین جنگ

پس آنگه چنین گفت کش از بهر شاه / کشیدند اشهبی بر در بارگاه

برآمد ببالای زرینه زین / ثریا سریر سلیمان نگین

دم کرنا رفت تا آسمان / بلرزید بر خود زمین و زمان

بپیچیدن آن دماوند کوه / عنان تافت سرخیل دارا شکوه

بهر فوج ازان خیل انجم شمار / که گردی گذر آن شه کامکار

سر و سروران گروه سترگ / فرود آمدی پیش آن سر بزرگ

بدستور رسم سلاطین پیش / کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش

وزان پس رساندی زبان را بکام / بمدح جهاندار قیصر غلام

که ای زیب شاهان روی زمین / ترا فتح و نصرت یسار و یمین

سراسر گرت خصم جوشن بود / چه جوشن اگر کوه آهن بود

بنیروی شمشیر تارک شکاف / ز تارک شکافی و ریزیش بناف

اگر آفتابت بود کینه خواه / شویم ابر و بر روی به بندیم راه

ز طوق زر اندود و افراسیاب / به بندیم بر زین یکران رکاب

چو شه دید زیشان نکو بندگی / برآراست لب در نوازندگی

ز جنگ سواران پولاد پوش / ز البرز تا قلزم آید بجوش

بجلوه درآمد دران روضه گاه
بمقدار ریگ بیابان سپاه

زکشورکشایان مفرد سوار
رقم زد نویسنده شصد هزار

چو لشکر برآراست کوه شکوه
بآهنگ منجاق جنباند کوه

بقصد بلاد شمالش بسنج
زمین از زر و ارو درآمد برنج

ز دربند باگو گذر کرد تیز
بدوران نمود آن اساس ستیز

شب و روز از آن رفتن بی درنگ
ز شبگیر و ایوارش آمد بتنگ

خبردار شد خان خاقان شکوه
که آمد سوی دشت سیلاب کوه

بدانا دلان کرد اندیشه‌ها
هژبران طلب کرد از بیشه‌ها

برآراست لشکر باهنگ جنگ
که در کار جنگش نبودی درنگ

شتابان شد آن جمله کینه تیز
که پر بود از کین پیشینه نیز

چو آن سرو و کوه بیابان نورد
شدند آگه از سهم طوفان گرد

فرود آمدند آن دو انجم سپاه
برافراختند از دو سو بارگاه

شبانگاه کین ماه فرخنده مهر
فرود آمد از سبز خنگ سپهر

برآمد ز درگاه شاه این ندا
که کس از قشونش نگردد جدا

بدامان کشند سر کی پای خویش
نه جنبند تا روز از جای خویش

به آتش فروزی نیازند دست / نگردند زنهار آتش پرست

دم سرد سوی چراغ آورند / خزان در گل سرخ باغ آورند

ببندند راه سخن را چنان / که نتوان گشادن به تیغ و سنان

بفرمان فرمان ده دادگر / شدند آن سر بران همه کارگر

سر پاسبانان بیدار مغز / نشد از شبیخون زنان پای لغز

صف آراستن صاحب قران به پیش لشکر تقمش خان و صفت آن مردم سیاه و محاربه با ایشان

چو از آسیاب سپهری سیاه / برآمد برین بارگی صبحگاه

درآورد خاقان شرقی هجوم / پراکندگی در سپاه نجوم

بفرمان دارای روی زمین / بجنبش درآمد سپه رو بکین

بجنبید از آنجای کشورگشای / بتعظیم برخواست آوازهای

دم نای پر شد درین سبز کاخ / وزان باد بشکست بر سدره شاخ

شد آن صور غارتگری زندگی / سرافیل را داد شرمندگی

کشیدند در گشتستان شاه / چو برق آتشی بر در بارگاه

بامید پابوس مالک رقاب / برآورده آهن گشته زرین رکاب

درآورد پا در رکاب سمند / مسیحا برآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان / درآموخت جنبش بهفت آسمان
فلک سای شد توق برجرم سپاه / درآویخت گیسو بر خار راه
زدند از پی کار تیغ و سنان / بنوبت ره جنگ نوبت زنان
خروشیدن کوس و نای نبرد / درآورد قوت ببازوی مرد
علمها قد افراخت از منقلا / چو بالای خوبان سراسر بلا
قطاس ستوران آهو شکار / چو گیسوی کافر دلان عشوه بار
ز گلهای پاینده هفت رنگ / پیسر گرفتند گردان بجنگ
بجولان ستوران همچون پری / عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرهای پر زیب و زین / چو در حلقهای خم زلف و چین
بمیدان شتابان جهان شکوه / به تندی دریا و تمکین کوه
شد از نیزه نیزه دار دلیر / جهان بیشه پر زغرنده شیر
درابرو گره شاه بهرام خشم / بر آرایش لشکر انداخت چشم
ز جنگی نژادان سنگی گروه / یمین و یسارش گران شد چو کوه
ز شهزادگان مرصع کلاه / شده سد اسکندری قلب گاه

جهانبان به تعلیم آتش زبان — در دولت جمه را پشتبان
وزان سوی خان قیامت شکوه — بپا داشت دریا برآراست کوه
ز رستم کمانان پولادپوش — درآمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای ثعبان وش جنگزی — بجنبش درآمد بکین انگزی
سپاهی که نتوان شمارش خیال — ز تخمین برون بیشتر از مجال
بلاها ز بالای زین خواسته — بآیین جنگ آراسته
قبا کرده موینه چون شیر بر — درآهن نهان همچو کوهی در ابر
جوانان پرانشان ساده روی — نهنگان ندارند بر روی موی
کهن سال پیران دور از توان — نمایند در چشم دشمن جوان
ز ماچین چین تا بلغار و روس — سپاهی شد آراسته چون عروس
سپاهی که نتوان شکستن بجنگ — بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
جنب راستش خیل آزادگان — ز اعلی نژادان خانزادگان
ز خاصان خان قلب لشکر قوی — برافراخته رایت خسروی
چو لشکر درآمد بمعیادگاه — شد آراسته [illegible] سپاه
دو دریای آتش علم برکشید — زمانه بغفلت قلم درکشید

زمین چاک و در چشم سیاره ریخت ‌ ‌ ازان آسمان بر سرش خاره بیخت

ز اقصای قبچاق رستم وشی ‌ ‌ بطولان دلاور و رستم کشی

بنغلی بهسرین برآورده نام ‌ ‌ گرو برده در رزم از سام نام

ز پولاد چینیش بر سر کلاه ‌ ‌ وزان کرده آرایش فرق گاه

نهان زیر آهن ز پا تا بفرق ‌ ‌ چو در نیلگون ابر سوزنده برق

طراز کمر تیغ سیماب رنگ ‌ ‌ که بر سنگ و آهن نکردی درنگ

کمرگاهش از ترکش آراسته ‌ ‌ ز بالای زین چشنه برخاسته

یکی گرز شش پهلوی هفت جوش ‌ ‌ که میریخت مغز سرانرا ز گوش

درآویخته از دوال گوزن ‌ ‌ روان جهانرا گسستی ز تن

درآمد بهنگام هنگامه گیر ‌ ‌ جهانی بنظاره برنا و پیر

نخستین ثنا گفت بر داورش ‌ ‌ که بادا فلک کمترین چاکرش

دگر سر برزگانه خود را ستود ‌ ‌ بنام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آنکه در روز کین ‌ ‌ توانم زدن آسمان بر زمین

کمانم بقوس و قزح توامان ‌ ‌ گرفت این زمین را و وان آسمان

مرا زهرهٔ شیر بازوی پیل ‌ ‌ مرا تیغ مصریست دریای نیل

چو نیزه زنم بر دشمنی در ستیز / نفرسوده ام دست از تیغ تیز

بر انگیزم از جا چو هامون نورد / بقصدش هم آورد روز نبرد

بلرزد زمین از سم توسنم / در افتد ز بالای زین دشمنم

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم / چه حاجت که تیرش بپای افکنم

نظر گر کنم سوی دشمن بخشم / دهد جان شیرین از آن نیم چشم

فرود آورم گر گران گرز را / کمر بشکنم کوه البرز را

اگر تازیانه در آرم بکار / بدشمن کند کار پیچنده مار

بدوزم به پیکان نهم چشم مور / کشایم بتیر دگر بی قصور

بود پوششم چرم شیر و پلنگ / خورش پهلوی اژدها و نهنگ

مبارز طلب کرد یا ور خواست / دل آور دلیری بهم آورد خواست

دگر گفت عثمان عباس کیست / که پیوند او تیغ و بازو که چیست

ز آوازهٔ او جهانست پر / که بود چو او در سپاه دگر

بخندید عثمان آهسته گفت / که ظاهر کنم بر تو سر نهفت

نمایم بتو زور و بازوت را / بسنجم متاع ترازوت را

نژد چیست از کوهه دیو زاد / کشید اژدها تنگ بر دیو باد

وزان پس درآورد پا در رکاب — بر از کوه بر گرد غران سحاب

اجل در سر نیزهٔ آبدار — چو زهر نهفته بدندان مار

بن نیزه اش پشت ماهی درید — سرش سینهٔ مرغ اگر می پرید

عنان کرد بر باد صرصر رها — باندازآن سهمگین اژدها

گران شد رکابش سبک شد عنان — فرس خورد مهمیز و دشمن سنان

چو یغلی بسوی کمان دست برد — نمود این ز نیزه باو دست برد

نداد آن قدر فرصت آن سرکشش — که تیری برون آرد از ترکشش

جهان جستنش از پشت زین در ربود — که احسنت گفتش سپهر کبود

برآمد فغان ز آسمان و زمین — که بر دست و بازوت باد آفرین

درافتاد کوهی ز کوه دگر — درآمد بعثمان شکوه دگر

سرش را ببرید و بر نیزه کرد — پس آنگه بفتراکش آویزه کرد

نهنگ ار بدریا شکست آورد — نهنگ گیرش آن سان بشست آورد

ز افعی اگر بوی خون آمده — بدست فسونگر زبون آمده

بسحای جنبان پر دل طرفه دست — دل و دست قبچاقیان را شکست

[illegible]ان بی قیاس — وزان تومشان در دل آمد هراس

کشیدند بر شاخ رنگین چو زنگ ۝ همه تاب داده ادیم پلنگ
چو زه گیر شد حلقه پشت و دست ۝ خدنگ از بن شاخ پخچ و زمست
همی جست تیر از زره برق وار ۝ بر او چو شد از پوستش تیر مار
سپهدار ایران و توران زمین ۝ بکفش بقلب یسار و یمین
گذارید شمشیرها در غلاف ۝ که دشمن چو تیر آمد اندر مصاف
بکار کمان آستین برزنید ۝ گران گرزها را بزین در زنید
کمان دار باید کمندار را ۝ که از پیش بردن توان کار را
کمان یک من و گرز صد من بود ۝ بجا کار یکتن چو صدتن بود
کمان کیانی در آمد بزه ۝ ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ ۝ بهم بر گشادند بازو و چنگ
زه و دو طرف شست تیر شد ۝ در و دشت پر صید و نخچیر شد
خدنگ جهان سوز آتش فروز ۝ شده جامهای زره تیر دوز
ز چوب خدنگ آتش افروخته شد ۝ وزان عالمی را سپهی سوخته شد
ندیدی ز رفتار تیر از کمان ۝ فرشته زمین آدمی آسمان
گذر کرد تیر از زرهای سیم ۝ چو از حلقه زلف خوبان نسیم

بچون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ

ز صندوق سینه در آن ترکتاز / کمان وار میکرد صندوقه ساز

ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبورخانه سپر

هزبران بیشه پلنگان کوه / بهم در ستیزه گروها گروه

برانگیخته اسب انگیخت گرد / ز گردون در آویخت گرد نبرد

ز بس گرد بر رفت از هر کران / زمین شد سبک آسمان شد گران

بچون ریختن تیز شد تیغها / برآمد ز دریای خون میغها

دم تیغ در رفتن کرده خوی / دلیران از آن جویها شسته روی

مدارا برون برد رخت از جهان / هوا سایبان پری شد نهان

چو پولاد شد سخت دلهای نرم / گریزان شد از دین ما نیز شرم

هزبران تپان تا کمر در خاک و خون / زره پاره پاره بدن چاک چاک

یلان را تراز آب خنجر گلو / فرو ریخت آب جگر از سبو

ز سرها که افتاد بر خاک راه / سر از خاک برکرد یک حشرگاه

شده خون خلق آن قدر ریخته / که بگرفته دامان بگریخته

ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت نه نوحه گر نه کفن

ز بس کشته افتاد در دیولاخ / شده روزی زاغ و کرکس فراخ

عنانها فشرد از دو سو در عنان / گشادند بازو به تیغ و سنان

دو لشکر ز شمشیر هم ناگزیر / بگون ریحان همچو شمشیر تیز

بهم می نمودند فر و شکوه / نه برگشت دریا نه جنبید کوه

فرو ماند از تک ستوران شد / شده نیز شمشیرها نیز کند

دم تیغ را رخنه ها کرده خود / بآن رخنه ها ارّه فرق خود

ز بازوی نوبت زنان رفته زور / دریده شده بر دهل چرم گور

بلون بس که جان رفته بیرون ز تن / زمین را درآورده جان در بدن

ازین خاک خون گر کسی ساختی / شدی زنده و قامت افراختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام / کشیدند از هم بمشت انتقام

نهادند در فرقها مشت را / شکسته شد در مشت انگشت را

ازان جای برجسته رستم شکر / همی بود شیر خزین در گریز

قضا را یکی سهمگین تیغ باد / روان شد سوی خان چو طوفان عاد

نشایند قبجاقیان را چراغ / برون بردشان کشتی از دماغ

بکار تمر باد بسته میان / زده خاک در چشم قبجاقیان

فرو ریخت آن کوه از زلزله / گسسته شد آن آهنی سلسله

چو خان را یقین شد که کار تمر / کند تا بناک اختر بسیج در

بزور سپاهش امیدی نماند / بتدبیر عقل اعتمادی نماند

نزد کبک پنجه بروی عقاب / تهی کرد پهلو مه از آفتاب

نوردید وادی جهان در جهان / پری وار از دیده ها شد نهان

همه خیل قبچاق از آن رستخیز / بماندند در زیر شمشیر تیز

بسی کشته گشتند شد نیز / تلف شد فراوان جوان عزیز

تمر تیز دولت تر آمد ز خان / شکستن مر قوله کل خان

چو قبچاقیان زار زبون ساختند / به قتل و تباراجشان تاختند

زبر گشتن بیوفا اختران / بغارت گرفتار غارتگران

اسیر آوران گشته یکسر اسیر / کمان دارشان گشته زخم تیر

یکی از سنان سینه ریش داشت / یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از غم زخم سر سوخته / یکی چاک شمشیر بر دوخته

چنین است آیین این کهنه کاخ / که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ

بخندید بر طرف گلشن گلی / که نگریست در ماتمش بلبلی

نماند جهان جاودانی بکس — خدای جهان جاودانست و بس

ترا شد این دور دوری فسیح — که عمر خضر نیستش هم وسی

رهش بر جهان تشنگان بسته است — بسر حد ظلمات پیوسته است

نکرده هوس در تماشش کس — سکندر بآنجا رسیدست و بس

بیا ساقی آن می که غم می برد — فرح می رساند الم می برد

بمن ده که از غم فراغم دهد — درین ظلمت شب چراغم دهد

ظفر یافتن صاحب قران گیتی ستان آفاق بر لشکر دشت قبچاق و از زابلی وا داشتن ایالت مملکت چنگیز خانی

نگارندهٔ این کهن داستان — بدینسان کند نقل از راستان

که صاحب قران خسرو ارجمند — شد از بخت فیروزه فیروزمند

سوی بارگاه آمد از رزمگاه — بر افراشته طرف کیانی کلاه

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار — فلک یاور و اخترش نیز یار

طلب کرد اورنگ چنگیز را — سعادت قرین دولت انگیز را

زمانه بران پیکر لعل و در — نشانید درو گهر چون ثمر

بدولت جهان سرور ارجمند — بران تخت فیروزه فیروزمند

برآراسته تخت چنگیز را | طرف برزده تاج پرویز را
سراسر دلیران و گردنکشان | زبان کرده در تهنیت دُرفشان
ستاده ز هر سو سپه سروری | گرانمایه‌تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت بدو سرای | ستون وار هر سو ستاده بپای
چو خورشید از رزم افروخته | بعزت نظر بر زمین دوخته
نیارای جنبش نه حد سخن | همه حافظان که کن یا مکن
ز روی زمین سروران سپاه | سرآورده در سایهٔ یک کلاه
خداوند گیتی بفرخندگی | زبان برگشاده به بخشندگی
چو شد ملک چنگیزخانیش ملک | گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
به یوزارس خان سپردش عنان | قوی دست گردنکش تیغ و سنان
تلطف کنان پادشاهیش داد | بخنده زه تا جهانیش داد
بشیرین زبانی گرانجان گنج | مطیعت دو صد خان سلطان
بیاموز از کل طریق کرم | که می‌خندد و می‌فشاندم درم
چو زو سکه بر نقد قپچاقیان | می فتح خورد از کف قپچیان
باهنگ برگشتن آورد رای | برآورد آواز روینه نای

فرستاد فوجی به تسخیر روس | که روس است آراسته چون عروس

به تسخیر چرکس گروه دگر | فرستاد و دادش شکوه دگر

وز آنجا عنان سوی البرز تافت | بران کوه دست از گران گرز تافت

نواحی نشینان آن سخت کوه | شدندش مسخر گروها گروه

پلنگان آن کوه نخجیروار | همه صید فتراک آن شهسوار

چو فارغ شد از کار البرز کوه | بسیم دراورد رو بر شکوه

وز آنجا فرو کوفت رویینه خم | بآهنگ قشلاق یوغار قم

در آن بوم تا آن هنگام دی | گهی گرم صیدی گهی خورد می

چو سیماب گون ابر شد نوبهار | خرامان ز دریا سوی کوهسار

شب تار دی ماه کوتاه شد | بروز آن درازیش همراه شد

شد آراسته جلوه گاه چمن | گل از خلوت آمد سوی انجمن

بجنبش درآمد سپاه گیاه | جهان را گرفت آن خجسته سپاه

بجنبید از جای فرخ شکوه | چو سبزه بهاران ز صحرا و کوه

فلک قدر خسرو گیتی طراز | گذر کرد بر مرز و دربند باز

همی رفت آهسته عشرت کنان | گشاده جهان و کشیده عنان

هوا خرم و خوش و دامن گوهربار ... بت دلپذیر و می خوشگوار
زمان تابع آسمان پی روش ... نگین جم و بخت کیخسروش
بکف جام می ساقی نیم مست ... چو خورشید تابان سلالی بدست
صراحی بدست بتی بهزجوی ... زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز ... کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار ... سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزم دگر ساز کرد ... بهر بزم گنجی دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد طی ... بهر منزلی هفته خورد می
شب و روز در گرد جام شراب ... زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب گل بارگاه ... ستوران سوی آب بردند راه
ز بسیاری بارگی و آوری ... بآن ژرف دریا آمد کمی
بیک آب خوردن سپاه تمام ... گذر کرد صد جا ز دریای کم
جهان پهن دریای دور و دراز ... ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رود تیز ... گذشتند تیز از جهان آب تیز
وزانجا نظر بر عراقش فتد ... گذر سوی اقلیم فراقش فتد

وز آنجا بآهنگ خراسان گذشت | دران بوم فرخنده آسان گذشت
زمینش سمرقند عشرت سرشت | دگرباره شد رشک هشتم بهشت
بپای بریشم زن طرفه رودی | که هم طرفه روی و هم طرفه گوی
بیک نغمه‌ات دلکشم بنده کن | بچشمت بکش وز لبت زنده کن

مشورت کردن صاحب قران بجهت نهضت بسوی هندوستان و لشکر کشیدن و فتح آن

خردمند منشی دانا نهاد | ز عنبر چنین زیب کافور داد
که صاحب قران سلاطین پناه | بحشمت چو بنشست بر تختگاه
بسر برد چندی بمعشوق و می | بآیین جمشید و دستور کی
بران داشت رایش ز فرخندگی | که سلطان هندش کند بندگی
ز هندوستانش خراج آورند | ستانند انعام باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز عید | ز عیشش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمحفل سرای | بر اورنگ جنتی برآراست جای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار | بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان ترک | دران بزم در پیش ترک سترگ

سر و سرور تاج داران کسر ز دریای دل بر لب آورد دُر
شکر گفت در مجلس دوستان که خواهم تماشای هندوستان
بر آنم که لشکر کشم سوی هند نهنگان در آرم بدریای هند
مجوسی و نصرانی و بت پرست نمانم دران بوم هر جا که هست
بر اندازم از بیخ و بن بیحساب پرستندهٔ آتش و آفتاب
بآتش کسانی که تا زنده اند بسوزم بآن آتشکان بنده اند
صنم خانها را مساجد کنم بشمشیر حجت دران جد کنم
ز ره گشته کانرا درآرم تمام بدین محمد علیه السلام
موذن برآرم ببام بلند به یثرب رسانم سلام بلند
به بینم عجبهای هندوستان ببینم طریق سیه پوستان
شه هندوانرا به نیروی بخت بسقای مطبخ آرم ز تخت
همه زنده پیلان کشم در قطار شترا دگر بگسلانم مهار
شتر بر نتابد دگر مال من مگر پیل بردارد آمال من
شنیدم سخن زادمی هرچه بود بطوطی کنم نیز گفت و شنود
بآن مرغ هندو حکایت کنم سلیمانی از خود روایت کنم

چو فیروز گردم در آن تختگاه / زنم سکه بر نقد فیروز شاه

شکر ریخت چندان ز هندوستان / که شکرستان شد لب دوستان

کهارا بر بلند اوفتاد / پسندید کانرا پسندد اوستاد

همه گوش از آن گوهر آراسته شد / زمین بوسه دادند و برخاسته شد

روا رو بهندوستان جزم شد / دگر بارش اندیشه رزم شد

مقرر چنین شد که دستور راست / اساس سپاهی کند بازخواست

خدیو عجم شهریار عرب / بانعام و وعده برآراست لب

درو داد آنکس که دادی یکی / تمن ادو لک دادی اندکی

جواهر بمن داد و در سم پیل / برآراست شمشیرزن خیل خیل

شدند آن سر بران پی دشمن بهم / همه تیز دندان بسوهان سیم

بفرخ‌ترین ساعت روز سعد / خم روی را داد آواز رعد

وزان پس بزرینه زین بر نشست / جهانگیر بر باد صرصر نشست

سلیمان نه و باد در زیر ران / مسخر جهانش کران تا کران

روان شد سوی هند سالار ترک / به نیرو و بازو امیر سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد / بعالم چنان جنبشی کم فتاد

ملک کر شد از ناله کرنای — زبانگ دهل وهم لشگرنده پای

زاطراف شد جمع چندان سپاه — که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه

گران شد بدان گونه آن کوه قاف — که گاو زمین بر زمین ماند ناف

شه عدل اندیشه در اندراب — چو زد بارگاه بریشم طناب

گروهی بدان پیشگاه آمدند — ستمدیدگان دادخواه آمدند

خروشان چو ابر بهار از ستم — بگردون نمد کرده در دیده نم

بفرمود سلطان عاجز نواز — که ای زیردستان بگویید راز

بگفتند کای داور داد ده — ستمدیدگانیم ازین کهنه ده

زکفار کشور بجان آمدیم — بدرگاه شاه جهان آمدیم

بهر چند گاهی بر سم ستیز — درایند ازین کوه چون سیل تیز

بتاراج بر ما گشایند دست — بسوزیم از آن قوم آتش پرست

شتابند اول بتاراج مال — روند آنگهی سوی اهل و عیال

زنان را بس از کشتن کدخدای — برند و زنند آتش اندر سرای

گروهی بر صورت آدمی — زمردم جدا و ورا زمردمی

چو خار خشک هر طرف بیشتر — ز افعی و عقرب بداندیش تر

نه در دل ترحم نه در دیده شرم ... زبان همه بگرده بگفتار نرم

بکثرت فزونند از دیو و دد ... خداوند آن دیو و دد را عدد

بزایند از ایشان فراوان شبی ... بعمری نگیرد یکی را تبی

چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن ... همه یاوه گو همچو زاغ و زغن

بود هر چه جنبنده در آب و خاک ... خورند و ندارند از آن هیچ باک

چو خر خارج آواز و کوته قدم ... چو افعی و عقرب سراسر شکم

خرابه نشینند چون جغد بوم ... قدم نامبارک بدیدار شوم

زنی را که چون خر خواستند ده تنند ... چو سگ ده ده اندر پی یکزنند

همه بی حمیت بسان خروس ... گهی جفتشان مادر و گه عروس

بشهوت درایند در پیش هم ... ندارند شرمی هم از خویش هم

نهان زیر موینند چون دام و دد ... لباس همه چند رسته از جسد

زن و مرد را موی سر تا بپای ... شده پوشش بانو و کدخدای

وزد بادشان گر بسوی بغل ... رود تا بغر سنگ بوی بغل

مران بدرگان را زبان عجب ... زبانی که ایشان نه عجم نه عرب

همه پیل پایند و بازو ستون ... زفر تا دو در زور بازو فزون

چو بر گردن دوش بار آورند
شتروار نی پیل وار آورند

چهار و چهل پاره را پی بخن
گرفتند توانند و کندن زمین

بر عبث بخایند نخجیر را
بدانسان که سگ پای نخجیر را

همه دیوسارند و ژولیده موی
بر پیش ورا زو درازی روی

بود موی لب تا بر ایشان
خدایا نه بیند کسی رویشان

ز هر موی آلوده آن بروت
گرسنه سگی را توان داد قوت

فتاده لبانند و دندان گراز
شتر لب دوانند و دندان دراز

ز سرما و گرما ندارند باک
ز سنگ آهنند وز آب و خاک

ندارند کاری بجز خورد و خواب
ندانند چیزی بجز نان و آب

بجنگ اندر آیند خورد و بزرگ
بچنگال و دندان چو درنده گرگ

چو در پیش گیرند راه گریز
بجنبند بر توسن شدخیز

بر آن قصه پرسنده بنهاد گوش
گران باد و دریا درآمد بجوش

شد او مست بر جام ساقی هنوز
شب آخر شد افسانه باقی هنوز

هوس تیز شد شاه سنجیده را
که بیند عجب های نادیده را

از آن سهمگین لشکر بی شمار
گزین کرد شمشیرزن صد هزار

ازان سرگروهی که دید و شمرد
بدرگاه سالار دیگر سپرد

برآمد ببالای کوه روان
بآهنگ کشور شه خسروان

چو شد کوه کشور تماشاگهش
شد آن سهمگین خاره سد رهش

نه کوهی که روئین تن سخت سر
ز روز فزو ماندگی سخت تر

بود سالها کز برای ستیز
ستاده ز سر تا بپا تیغ تیز

گذرهای بر رفتن از سر گران
کمش لغزش چون مه آسمان

ز نظاره آن بر آسمان سپاه
چو نادار از دیدن قرض خواه

نظر از بلندیش کوته کمند
زمینش بود آسمان بلند

درافتد کلاه از سر مهر و ماه
ازان روی پست تخت سیاه

عقابش کشند صید مرغ ملک
بود آستانش فراز فلک

ستاره ز اطراف پیرامنش
درخشنده چون ژاله در دامنش

دران سنگلاخ آن ددان کرده جای
وطن گاه دیوان مردم ربای

گروه سیهفام ناهار و زشت
وطن سنگلاخ و خورش سنگ و خشت

همانروز آن گروه را بی درنگ
نمودند قسمت جلوداران جنگ

میان جست کردند چابک روان
هنرور سر دست و پا توان

دو دیدند بالا گروها گروه / بروی کمرها چو نخچیر کوه
چو دیدند نامردمان دلیر / که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر
غریوی برآمد از آن بدرگان / بکین تیز دندان شدند آن سگان
نخستین سوی سنگ بردند دست / فراوان سر و دست در هم شکست
یلان هم کشادند بازو به تیر / برآمد از آن هر دو سوران نفیر
ز آمد شد سنگ و تیر خدنگ / زمین و آسمان هر دو گشتند تنگ
ز پایان چو تیری ببالا شدی / مشبک در این چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی / ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراق گران سنگها / همی رفت هر سو بفرسنگها
شپاشاپ پیکان الماس گون / بهر سو روان کرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ / که آهن نخواهد شکستن بسنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز / دویدند چون تیر خورده گراز
بآن شیر مردان در آویختند / بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند بینی ز روی / چو خرمای تر خورد ریش آن زشت خوی
بچنگال بر کند آن یک سری / زدش از غضب بر سر دیگری

یکی را دگر برد بالای دست — زدش بر زمین دست و گردن شکست

بسی بر زبرجدی شیر شاه — ز طوفان آن دیو و دو شد تباه

دلیران سستاوند و پا کرده سخت — ستادند و آموخت زیشان درخت

نکردند ازان دیو پاران گذر — گریزنده شش صد ز میان صید وار

ازان فرقه خون آن قدر گلخشند — که از پیش آن آب سیل بگر لخشند

چو بیچاره گشتند آن بدرگان — گریزان شدند از سر زان پلکان

چو دیدند دیوان سنگین گروه — که طوفان دریا درآمد بکوه

ز کلبانگ شیران عالم متاع — رمیدند ازان تخت گوان سباع

بمضبوط تر کوه ازان کوه سخت — گرازان زخمی کشیدند رخت

خدیو جهانگیر فرخنده چهر — سر از کوه برزد چو رخشنده مهر

سپهر دگر دید افراخته — ز رفعت برین سایه انداخته

بآن برده آدمی بوساران پناه — نبرده به تسخیر نشش اندیشه راه

چو زین صید خاطر کم اندوه کرد — اشارت به تسخیر آن کوه کرد

نشیبی باندازهٔ آن فراز — شدش سد آن راه دور و دراز

نشیبی که گردی دران گرنگاه — زبیننده اش در فتادی کلاه

اگر مور ازانجا بزیر آمدی / ز نغز بدن از جان سیر آمدی

مگس گر نشستی بر انجا دلیر / بلغزیدی و در فتادی بزیر

چو دانا دران چاه هاروت دید / خرد را ز اندیشه فرتوت دید

ولی آخرش بخت یاری نمود / خرد را ره رستگاری نمود

بر آراست از عاج و از آبنوس / مربع یکی پیکری چون عروس

بزرینه حلقه بیاراستش / بریشم طناب آنگهی خواستش

بقدر طنابی پنج صد ارش / که داده بریشم گرش پرورش

رسن بست محکم دران طوق زر / چو در حلقه زلف خوبان نظر

چو گردند از گفت آموزگار / رسنها ازان حلقها استوار

نشست اندران مهد مهدی عهد / چو فرخنده مهدی بزرینه مهد

به نیروی بازو و زور طناب / روان شد بسوی نشیب آفتاب

بروی زمین بهر امن و امان / مسیحی گر آمد از آسمان

بصد حیله هم جابکان دلیر / رسیدند شاه جهان را بزیر

فراز دگر زد دره گشت باز / فرازی چو روز قیامت دراز

بفرسنگ نوشد خرسنگ بود / رهش رفتن مور را تنگ بود

بچوب و دو فرسنگ گیتی پناه ... پیاده وران عقب بنمود راه

جوانانه دامن زده بر میان ... برافکنده طرف کلاه کیان

پلنگینه پوشان کارآزمای ... بران کوه بالا نهادند پای

هزبران شتابان بسوی فراز ... همه تیز دندان بکین گراز

گرازان بگردند زیشان هراس ... همه در خرابه چو گاو خراس

بچنگال خونریز و دندان تیز ... گرازانه رفتند سوی ستیز

بران سهمناکان چو شد کار تنگ ... زن و مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان زن و مرد آلوده قهر ... نر و ماده اژدها راست زهر

دویدند دیوانه دیوان همه ... سوی آن دلیران ز دیوان همه

پیلان نیز مست شراب غرور ... برفتند از پیش آن سیل دور

ازان سوی دیوانه زانسوی مست ... زکین برگشادند بازو و دست

کس از جنگ مستان و دیوانگان ... چه گویند فرزانگان

بدیوان آخر آمد شکست ... که در ذات دیوانگان ترس هست

بجز نیز نشان داد فرمان خدیو ... سلیمان غضب کرد بر خیل دیو

دلاور دلیران شمشیر زن ... نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان از آن دیو و دد / که غیر از خدایش نداند عدد

زن و مرد آن دیو و دد را بکشت / زد آتش در آن کاخ زار و درشت

بکشتن دل برد اندوه را / بسیلاب خون داد آن کوه را

سکندر به تسخیر ایشان شتافت / بر آن دیو و دد لیک دستی نیافت

بمردان قوم جنان را شکست / ببرد از سکندر بر آن کار دست

بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعد از فتح کوهستان کتور بهندوستان

سخن سنج این قصهٔ دلپذیر / چنین کرد نقل از سخن ور دبیر

که صاحب قران سپهر اقتدار / چو کرد آنچنان فتح این طرفه کار

ز دیوان ره زن بپرداخت راه / عنان تافت آنگه سوی کوهگاه

فرود آمد از کوه آن سیل تیز / که از پیش آن کوه گردی گریز

وز آنجا سوی مرز کابل شتافت / وز آن بوم بر کام دل نیز یافت

همه خیل اوغان و تکدری / بفرمان بری و اطاعت گری

سران آن سرزمین تا بهند | شدندش همه سفته گوشان بهند
همه سرفرازان آن مرز و بوم | گدازان از آن مهر تابان چو موم
ز کابل فرستاد تا آب سند | ز دریا گذشت و درآمد بهند
بکشور گشایی علم برکشید | تن آسودگی را قلم درکشید
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار | یمین سپه کرد زو استوار
برآراستش از سپه سروران | نهادش عنان بر کف برتران
درآموخت رسم ره توزشان | فرستاد تا حد معمورشان
رقم زد دگر بار سیصد هزار | که باشند فرمان بران یسار
بگفت این صفی کش نه بینم کمی | رسد تا بانجا که هست آدمی
برستم عتابان پر روش عنان | که آتش فروزان شوند از سنان
گرانمایه گوهر گرامی صدف | با آهنگ دهلی برآراست صف
خرامان شد ابری بکوه سر گران | گرفته جهان را کران تا کران
روان شد چو زاغ سوی باغ و راغ | که آتش فروزد نشاند چراغ
تزلزل درآمد بهندوستان | بلرزید از جا سیه بوستان
طرف دار سرحد نگهبان راه | گریزان همه جانب تخت گاه

رعایا هم از بیم خیل گران / شدند از سر راه برکران

بیابان نشینان گروها گروه / نشیمن گرفتند سرهای کوه

نواحی نشینان دریا کنار / بسوی جزایر کشیدند بار

بزرگان شهری ز بیم گزند / بمعماری خندق و شهربند

ممالک ستانان کشورگشای / بدارای ملک آورده جای

خداوندوران بر رسم کیان / بکشورگشایی به بسته میان

بهر دیر مانند آتش برفروخت / همه دیرها نزاوران دیر سوخت

بهر منزلی کامدی در حساب / بسی دیر و بتخانه کردی خراب

صنم خانها را برانداختی / بناهای مسجد برافراختی

همه کز زبان آتش پرست / به یزدان پرستی ببستند دست

چو گردند از گردش مهر و ماه / نواحی هلیش آرام گاه

غنیمت بران قیامت شکوه / شدند از پی تاختن هم گروه

شبیخون رسانان ناگاه گیر / ز خواب رابسته از شد تیر

گره در جبین آلوده خشم / بتاراج هندو سیه کرده چشم

بیغمای دهلی میان کرده چست / میان کرده چست عنان کرده سست

قراول سواران روسی پناه
که بودند گه زیر سرهای راه

همه سر نهاده بخواب سحر
گذشتند غارتگران بیخبر

دم صبح رایت برافراختند
بدروازها بیخبر تاختند

ز آشوب ترکان بهرام قهر
درافتاد شورش بصحرا و شهر

دلیران روسی بخواب فراغ
که باد سحر کشت شمعُ چراغ

ازین سو یکی برد اسب یله
زسوی دگر آن یک اشتر گله

یکی در شکست و برون برد اسیر
دگر یک متاع سرا تا حصیر

یکی برد سوی رمه سردمه
شبانرا بکشت و ببردش رمه

چو دانست ملوی روسی طراز
که آمد بدروازها ترکتاز

سپه شیر بیشه برآورد یال
نه زنجیر بر گردنش نی دوال

ازان خیره چشمان نامعتمید
لب هندی آتشین شد سپید

دل اژدهای سیه شد دو نیم
ز تدبیر افسونگران گرد بیم

بگفتا نه بندند بر گرگدن
خم روی شیران آهن بدن

برآورد آواز صور از نفیر
درآورد جوشش بدریای قیر

برآورد نوبت زن طرفه دست
ز طبل طلا کوهه پیل مست

بیاراست شد آن قدر پیل را / گران پشت بستن توان نیل را

ز دهلی برون راند سالار هند / که آسان کند کار دشوار هند

با صد هزار اژدهای سیاه / ازان هر یک آشوب صد رزمگاه

سیاهان پر پیشهٔ خیره سر / ز چشم سیاه بتان خیره تر

شده جمع گردن فرازان هند / ز دریاچهٔ گنگ تا آب سند

سپهبد هزاری چو فیروز شاه / ملمع بطاق مرصع کلاه

صف آرای شد کشور آرای هند / روان شد بمیعادگه رای هند

بنزدیک میعادگه جای کرد / دهل زد سراپرده برپای کرد

بسی سایه بان بریشم طناب / که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محشر آیین سپاه / کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه

شدند آگه از بس صاحب نبرد / که دیدند شب آتش روز کرد

چو سلطان شب تخت شاهی گرفت / جهان را ز مه تا بماهی گرفت

دو لشکر در اندیشهٔ داوری / که بخت که فردا کند یاوری

ستاره کرا بر سر افسر نهد / کرا آسمان رخت بر در نهد

ثمر در شبستان فروزان چو شمع / بزرگان درگاه را کرد جمع

که فردا بود وقت ناموس و نام   تن آسودگی باشد آنجا حرام

چنان رو سوی خصم در رزمگاه   که یا سر نهی یا ستانی کلاه

چنان کن که گیری ز هندو نگین   که زه‌گیر بالاست ز انگشترین

زدن با غرض نام بشکست و بس   چه به زانکه نامی بماند ز کس

بمردی گرت نام گردد بلند   ازان نام نیکو شوی بهره‌مند

ز سردفتری نکته گفته شد   ز سرلجه گوهری سفته شد

ز گفتارشان کرد دانا قیاس   که دارند از ژنده پیلان هراس

تبسم کنان گفت در جواب   بحکمت ز دلها ببرد اضطراب

که گر اژدها باشد ار شرزه شیر   سوی آدمی زاد ناید دلیر

چرا باید از پیل کردن حذر   که او هم بود چارپای دگر

ز خرطوم پیلان مشو ترسناک   ز ماری که زهرش نباشد چه باک

مهاری بود مار او در شمار   چرا باید اندیشه کرد از مهار

چو ترسی ز پیلان خرطوم مست   که آن آستینست خالی ز دست

دمی دار از پیش خرطوم نام   بود بازگون کار هندو تمام

خردمند دانا بچندین دلیل   برون برد از سینه‌ها بیم پیل

زمین بوس دادند نام آوران | که خاک درت افسر سروران

سر ما طفیل سم توسنت | همه شد جانها فدای تنت

فلک گر بود پیل هندو زحل | درآریم در کار ایشان خلل

که گوید ازین مشت هندو نژاد | بیک دم توان داد صد را بباد

ز هندو چه غم گر بود بی شمار | ز بازان یکی وز کلاغان هزار

صف هندو دیوار خاکستر ست | که موقوف یک حملهٔ صرصر ست

دو لشکر ز خود بحر تا بحر | بخواب سحر نیز ننهاده سر

بیرق افراختن صاحبقران بمحاربهٔ ملو خان و گریختن ملو و مسخر شدن ممالک هندوستان

دم صبح کین آتشین آفتاب | زده چهره آتش بشکین نقاب

فرو رفت دوران بجاروب مهر | غبار شب از کارگاه سپهر

سیاهان شب را بتیغ چو برق | ببرید بازو و بشکافت فرق

ز درگاه سالار توران سپاه | برآمد یکی شد ابر سیاه

نهفته در آن ابر پیکان و تیغ | چو باران چون برق در نیزه میغ

برآورد نای دم صور را | برو از چراغ خرد نور را

بجنگ بر و ماهی حبشه انگیز شد — زبانگ دهل حبشه گرم تیز شد

خم آورد در پس نر خم روی — وزان بارگاه زمین چاره جوی

برآمد غریو از کورگه بگوش — یکی گشت پنداشتی هوش و نوش

نوا ساز کوس و کورگه بهم — ره جنگ زد نغمه زیر و بم

بقصد علم خیل ترک سترگ — بکف نیزه و تیغ خورد و بزرگ

جهانسوز ترکان آهن قبا — بجلوه چو آتش ز باد صبا

شده گرم بازار آهنگران — همه جنس پولاد و آهنگران

قطاس ستوران ز زینه زین — همی کرد جاروب میدان کین

گشاده دهان اژدهای علم — که شیر فلک را در آرد بدم

کمند خم اندر خم تابدار — چو گیسوی مغبچگان فتنه بار

خروشیدن ابلق خاره سم — شده آفت نوبه گاو دم

چو بر زد سم چون خاره را — فرو گفت بر خاک سیاره را

برآورد سر نیزه ها میل میل — چو لرزنده نیها ز دریای نیل

گره بست بر باد تیمار گرد — دم باد پا در گره خوبتر

سراسر سیه گرد ترک فراغ — همه باد جان باختن در دماغ

گرفته یکی مرگ بر خویشتن / وصیت نوشته بفرزند و زن

عنان تافته دیگری از گریز / بقصد گریزنده اش رخش تیز

هوس داشت آن دیگری آوری / ز اندیشهٔ مزد و منت بری

یکی کرد از بهر ناموس نام / تن آسودگی کرده بر خود حرام

فکندند اطلس زره خواستند / ز پولاد چینی تن آراستند

نهادند از دست انگشتری / شد انگشت زه گیر را مشتری

خصومت گره در جبین افکنند / عداوت در ابرو چین افکنند

تن آسودگی را قلم در زدند / بکار نبرد آستین بر زدند

بسی صبح دولت رسیدن بشام / بسی را شب روز و روی تمام

اجل از یسار و یمین آمده / بلا ز آسمان بر زمین آمده

شد آن عالم آرا جوان پهلوان / بدادن جان ستادن روان

زمین چون طوفان ز سم فرس / هوا شد گرفتار ضیق النفس

زمین نیز در سم فرس بیقرار / فرس نیز در زیر چابک سوار

شد از شیهه گوش گردون ستوه / به چرخ کهن مهر افلاک کوه

دران فتنه جان ستان آسمان / باندازه تیر اجل شد کمان

بجنبید کوهی با آهنگ جنگ | وزان جنگ جون هزاران نهنگ
زباد حمله آهن آمد بجوش | نه پر دل نهنگان پولادپوش
غضب ناک ترکان پرخاش جوی | بهسند و نژادان نهانی ندروی
برآمد یکی گرد مینا جو دود | که زنجا مجال گذشتن نبود
سپهر انتقام ستاره سپاه | دگر باره شد تشنه رزمگاه
به یمن سپه سخت پیناد گرد | ز تورانیان کوه پولاد گرد
ز پور جهانگیر گردش طراز | که گردون کشانرا بود دلنواز
سلیمان شهش یاور کارزار | بفوجی هژبران رستم شکار
تماری مظفر اب لشکرشکن | فریدون و ضحاک را سرشکن
گروهی همه کارگین ساخته | رخ افروخته رایت افراخته
برآراست آنگه صف میسره | سپردش بایرانیان یکسره
جوآن کوه جنبنده را ساز داد | بسلطان حسینش عنان باز داد
جهانشاه و جاکو و شیخ ارسلان | صف آرای گشتندش آن پردلان
که پوششم گاه آشامشان | ز خود و زره جامه جامشان
بر پسم سرادل کرده و کره | جدا شد بعونش کوه دگر

هراول سواران فرخنده فر ... ز شهزاده رستم پذیرفته سر

شه شهملک زیور صد منش ... ستاده بجان از پی خدمتش

ز نام آوران نیز جیشی دگر ... شده هر کدامی طفیلی دگر

صفی را که سرخیل رستم بود ... ز کید مخالف کجا غم بود

شکوهنده از فر شه قلبگاه ... شده جان عالم دل آن سپاه

علمهای صاحب قران زمان ... ز قلب سپه سود بر آسمان

بزیر علم آن سلیمان نگین ... چو البرز در زیر چرخ برین

هراول شده صبح قلب آفتاب ... که بیدار گردد مخالف ز خواب

ز سوی دگر کشور آرای سند ... طرازنده مسند رای هند

میان بسته در لشکر آراستن ... غلو کرده در کار کین خواستن

ز ارباب منعم درم خواسته ... بزر و آزمایان برآراسته

ز هر شاخ جسته تبرهای گر ... بهر اژدها داده گنجی دگر

توی پنجه صد خیل شیر دلیر ... ز پهلوی گاوان پرورده شیر

ز حد سراندیب تا آب سند ... سپاهی برآراست لالار هند

که حیران در آن ماند چشم سپهر ... دران خیره شد دیده ماه و مهر

در گنج بخشش جهان باز کرد | که خازن شد از بخششش بی‌نیاز
بخواهنده داد از طلب بیشتر | ز مقصود حرص و طمع بیشتر
گران کرد زانسان ترازوی گنج | که شد آبله دست گنجینه سنج
به بخشندگی راند چندان نفس | که انعام گیرانش گفتند بس
جهان گرم بازار شمشیر زن | که آیینه را کرد شمشیر زن
ز هندوستان لشکری گرد ساز | که پر شد ز نظاره‌اش چشم آز
ز دهلی برون راند دهلی سریر | بجنبش درآورد دریای قیر
سیاهان هندی کشیدند صف | کف آورده بر ریگ تا ره بکف
همه کج زبانان همه کج نهاد | همه کارشان بر خلاف مراد
زره پوش گبران هندی تمام | چو زاغان وحشی گرفتار دام
بجلوه سیاهی ز بر توپسنی | چو دودی که برخیزد از گلخنی
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه | که در هیچگه نامده هیچ شاه
دو دریای قیر از یسار و یمین | دگر باره شد غرق طوفان زمین
یمین صف شاه دهلی نژاد | برای ستو رای هندی فتاد
دلیران گجراتی و دهلوی | برافراخته رایت خسروی

جهان زیر برگرایتان میل میل ... کشیده همه تنگ بر نره پیل
بیارایش آیین کیخسروی ... شد از تاتی و مولتانی قوی
برآراسته لشکر مولتان ... همه حبشت و چالاک هندوستان
رسانید برق بچرخ برین ... بصد فوج گردان شیرزین
پس آنگاه در پیش صف سپاه ... با صدمت و شوکت و رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل ... شده موج پیلان براوج فصیل
برآورد از پیل از چوبها ... پی قلعه چرخ سرکوبها
سیاهان ز پیلان گردون شکوه ... خروشان چو ابر بهاری زکوه
جهانی پیاده جهانی سوار ... همه شد چو هندوی کینه‌ور
چو سهمای هندو خروشان شده ... ز دجله یکی قطره جوشان شده
صف زنده پیلان پولاد پوش ... تهی کرد مغز سر از هوش
خروشیدن سهمگین کرگدن ... درآورد لرزندگی در بدن
دو صف را مصافت چو نزدیک شد ... از آن چشم خورشید تاریک شد
چو آراسته صفهای جنگ ... جهان گشت بر تخمی پیل تنگ
دو صف ترک هندو همه جنگجوی ... شده صبح و شام اجل روبروی

دو لشکر سفید و سیه رو بروی
چو رخسار و زلف بتان جنگجوی

دو صف ساز کردند هندو و ترک
که شد خیره چشم سپهر سترگ

ز باز زره پوش زاغ سیاه
یکی را کلاه آهن رزمگاه

همه عرصهٔ هند میدان جنگ
فراخی میدان جهان کرده تنگ

غلوی دو لشکر نهایت نداشت
درازی صف نیز غایت نداشت

فرو کوفتند از دو سو نای کوس
پر از فتنه عالم چو روی عروس

ز هر دو طرف آرزوی ستیز
نه رای مدارا نه رای گریز

چو بر یکدگر چشم انداختند
همه تیغ و بازو برافراختند

دلیران بمیدان خروشان شدند
ز غیرت چو دریای جوشان شدند

دواندند بر یکدگر بارگی
صلاح از میان رفت یکبارگی

قیامت در آمد باوردگاه
بگردون در آویخت ابر سیاه

خدنگ در ره آشتی ریختند
ستیزه کنان در هم آویختند

کمان آمد از قید قربان بدر
برون آمد از پوست مار دو سر

دمادم برآمد ز مردان جنگ
شباشاب از تیرهای خدنگ

هوا تیره گون شد ز پر عقاب
نهان شد در ابر سیه آفتاب

وزان ابر بارید تیغ و بلا — بهر سو روان گرد سیل فنا

بهم ترک و هندو در آویخته — فلک روز و شب در هم آمیخته

جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ — بساط زمین شد ادیم پلنگ

سفید و سیه را یکی کو به — شده زیور دهر و روشبه

سپه سروران پیشتر تاختند — زکین یکدگر را سر انداختند

کسی را که جرأت بود پیشتر — شود کشته در معرکه پیشتر

ز هر دو طرف بیشتر از شمار — بجای که اندر افتاد جابک سوار

دلیران هندی بگرز گران — پراکنده کردند مغز سران

کتاره در آورد هندو بکار — کتاره گذار آفت روزگار

تمرخانیان را کمان صد منی — دل پیرزنی بازوی بهمنی

کمانها کشیدند بر هندوان — چو بر چشم شوخ سیه ابروان

دلیران جهاننده اسبان ز جای — به پیلان نرگشته تیغ آزمای

سوی پیل تازان هژبران دلیر — بدانسان که آید سوی صید شیر

سیه مار خرطوم را مرد وار — ز تندی بشمشیر همچون خیار

بگرزی یکی کرد پیلی زبون — به تیر دگر پیل با نیزا نگون

بکوشش ز سر دو طرف پردلان ‌‌ ‌ نهاده قدم بر سر جان یلان

دو صف پا فشردند و رد آوری ‌ ‌ نه این جست یاری نه آن یاوری

نه هندو عنان تافت از کار جنگ ‌ ‌ نه بر قامت ترک شد جامه تنگ

کمانها شکسته شد و فرسوده دست ‌ ‌ که در آستینی نیاید شکست

به میدان دو سو پله هندو ترک ‌ ‌ به نیروی بازو و رای سترگ

بدعوی و رستم رکاب دلیر ‌ ‌ ز شمشیر بازی نگشتند سیر

بسی مغفر افتاد و سر از پیش ‌ ‌ قرابه شکست و تلف شد میش

علم گشته شمشیرهای دو رو ‌ ‌ ز خون یلان شد زمین جوی جو

شد از خون هندو یکی جوی نیل ‌ ‌ نهنگانش افتاده خرطوم پیل

ز رفتار پیچیده گرد نبرد ‌ ‌ سفالین شد این خم لاجورد

وزان گرد در کوچهٔ کهکشان ‌ ‌ نمانده ز نعل مه نو نشان

جهان مانده در خاک چرخ پرین ‌ ‌ که گاو فلک گشته گاو زمین

ز پیکان خاکی هوا ژاله ریز ‌ ‌ ز خون دلیران زمین لاله خیز

زمین چهره از سیل خون ترکنان ‌ ‌ ز سم وحش خاک بر سر کنان

اجل را بجان آشنائی شدن ‌ ‌ میان تن و جان جدائی شدن

شده کند شمشیرهای ستیز | ولی مرد شمشیرزن شد و تیز

جهانی شد از کشته بالا و زیر | کشندن ز کشتن بهم گشت سیر

زهر سو دلیری ز توسن نگون | کله خود پر خون شش طاس خون

زرهای خونین بر اندامها | چو از صید پر خون شده دامها

یکی را در افتاد از سر کلاه | دگر را سر افتاد بر خاک راه

گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل | که باد سحرگه ز دریای نیل

یکی نیم ته کرده قصاب وار | بسی قوچ جنگی در آن کارزار

دگر را در آن سهمگین انجمن | عنان رفته از دست و سر از بدن

در آن دم بتوفیق رب جلیل | رسانید شهزاده سلطان خلیل

بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز | که افتاد در هندوان رستخیز

اگر چه بود خیره درنده شیر | نیاید سوی گاو جنگی دلیر

اگر چند جهان پر ز خار و خس است | پی آن سوزشش جرائی بس است

فرو ریخت شمشیر بر فرقها | پی سوختن شعله زد برقها

عمود گران سنگ مغفرشکن | چه مغفرشکن برج چنبرشکن

شده برق رو تیغ کوشه شکاف | چه کوشه شکافنده کوه قاف

چکاچاک شمشیر چاک افکنی | همی کرد در جوشن و جوشنی
ز نوک سنانهای کوپال سنج | سپر گشت غربال و می‌ریخت گنج
ز سوی جوان نغز سلطان حسین | که بودی سپه را ازو زیب و زین
بجنباد زرینه مهمیز را | بر انگیخت خنگ سبک خیز را
چو رخشنده شمشیرهای دو روی | بمیدان در افتاده سرها چو گوی
دلیران بخونریز بشتافتند | یکی تارک و ترک بشکافتند
وز آنسو دلیران ماهی نژاد | ز غیرت زده آتش اندر نهاد
بهم در فتاده سفید و سیاه | بشنگ آمده عالم از کینه‌خواه
زمین از خطاهای هندی و چاج | مداخل شده زابنوس و ز عاج
بهم ترک و هندو در آویخته | فلک روز و شب در هم آمیخته
جهانشاه از هم صف میسره | بفوجی ز گردن کشان سره
صف هندوان را ز بیخ و بنه | شکسته شد در یک دگر میمنه
سیاهان ز پیلان شده سرنگون | فرو مانده پیلان چو گاو زبون
بجنبید ملو هم ز قلبگاه | چو دید آنچنان حال هندو تباه
باو نام داران هندوستان | گذشته ز جان بهر هم داستان

ازان پر سیاهی مناری ز تیر ز آسیبشان قیروان در نفیر

ز مه تا بماهی تباهی گرفت تو گوی جهان را سیاهی گرفت

همه کینه داران هندوستان شده آتشین از سیه بوستان

چو مست اشتران کف آلوده لب برافروخته چهره ها از غضب

غضبناک ترکان یکبار تیغ کشیدند بر هندوان بی دریغ

برآمد دو باده ز هر دو گروه بجنبید از جا دو البرز کوه

شده تیرها راست در سینه ها که سازد تهی سینه از کینه ها

سر سروران گوی غلطان شده ببازیش خرطوم پیلان شده

سیه مار خرطوم در پیچ و تاب شد از پی تاب گردون طناب

سیاهان فتاده دران رزمگاه همه گشته یکسان بخاک سیاه

ز تنها سر سروان مانده دور ز سرها برون رفته باد غرور

سری کز تکبر رسیدی بعرش بزیر قدمها شده سنگ فرش

پریشان شده مغزها از دماغ ز سودای سر دیده سرها فراغ

شده غرق خون تاج زرینه کوس وزان چاکها همچو تاج خروس

بخون گشته سرهای اهل غضب فرو خورده خون و فرو بسته لب

ز چین پلنده ابروی گردنکشان / شکسته چو نعل از سم ابرشان

کورکه زنانرا شد از کار دست / ز بیم جرم بست و چوبک شکست

نفیرهای زرین فرو سوخته / دمش آتش کین برافروخته

دلیران توران نه پیچیده روی / ازان نیزه پیلان پرخاشجوی

شد از صبحدم تا بزردی روز / جهان آتش فتنه جنگاه سوز

تمر شد ولی عاقبت چیره دست / ور آورد در خیل هندو شکست

ز نیروی اقبال صاحبقران / صف هندوان از کران تا کران

چو ظاهر شود صبح کافور فام / سیاهی شب محو گردد تمام

چه خوش گفت فردوسی نامدار / ز لشکر سیاهی نیاید بکار

چو دانست ملوی هندو نژاد / که زاغان ندارند بازوی باز

ازان خانه سوز آتش رستخیز / شه هندوان کرد رو در گریز

جدا شد ازان آتش تیره دود / که یاری ندید از سپهر کبود

گریزان شد آن سایه ز آفتاب / بسنغر نباشد برابر غراب

سر از سر تاج غور و تن تخت دور / ز دولت جدا مانده وز بخت دور

همه خیل هندو ازان رستخیز / ز جنگاه کردند رو در گریز

ز بازان رمیدند زاغان همه / چو آهو ز چنگال گرگان رمه

همه هندوان سینه ریشان شدند / چو زلف معنبر پریشان شدند

سیه چرده خوبان اسیر مغل / شده طوقهای زر ایشان و غل

رکابی که بر لطف فرزانه / زدی بوسه گردید زولانه

بسی آرزوها که در دل بماند / بسی پای امید در گل بماند

تهی شد ز سودا دماغ بسی / نماند آتشی در چراغ کسی

سیاهان هند از یسار و یمین / فتادند چون سایها بر زمین

سر هندوان زیر پا لخت لخت / فرو ریخت چون جوز هند از درخت

بهر زاغ بر سنغری با غلو / در آورده مخلف گرفته گلو

فتاده ز هر سو مناری چو تیر / یکی همچنین اژدری شیر گیر

ز ترکان صف پیل اندر هراس / بکنج آمده همچو گاو خراس

گرفتند خرطومشان چون مهار / شتروار بستندشان در قطار

همه خیل هندو اسیر مغل / بگردن نهادندشان بار غل

فتادند در بندگی هندوان / چه دانا چه پردل چه پیر و جوان

گریزان سیاهان از آن رستخیز / بود رسم هندوستانی گریز

کجا پشه را تاب صرصر بود / کجا شیشه را زور مرمر بود

کجا مور و تخت سلیمان کجا / کجا ذره خورشید تابان کجا

چگونه زند پنجه روبه بشیر / جهان بطارود سوی خنجر دلیر

برون برد سر را کی برگشته بخت / ولی خون بهانها از و تاج و تخت

بهر چند روز این سرای دو در / بود خانه کدخدای دگر

رباطیست این دیر دیرین بساط / نه بندد خردمند دل در رباط

مظفر شه کامران با خواص / شد از رزمگه جانب بزم خاص

بر اطراف دریاچه زد بارگاه / نشیمن شدش تخت فیروزه شاه

ز فتح و ز فیروزی آراسته / خدا داده اش هر چه او خواسته

سر سروران شاه نصرت پناه / چو بنشست بر تخت فیروزه شاه

رسیدند شهزادگان سرفراز / که رهای کین از چمن کرده باز

ببوسید شهزادگان را جبین / نوازش کنان کردشان آفرین

پس آنگاه گردان توران تمام / رسیدند زانو زنان خاص و عام

بپرسید از هر یکی کار او / باو کرد لطفی سزاوار او

پس سروران سر افراخت نیز / بانعام احسانش صد گونه چیز

بزرگش جوانان رستم شکن ولایت کرم کرد و مهر و ثمن

ازو هر کسی برد انعام خویش سزاوار خود در خور نام خویش

همه نامداران روی زمین بخدمت گری از یسار و یمین

فرستاد امینان دفتر نگار که آرند در مال غایب شمار

وکیلان و سرکارداران ز جا همه سوی گنجینه‌ها رهنمای

ز سنجیدن زر بفرسود دست ترازوی زر سنج شاهی شکست

برون رفت قوت ز دست دبیر ز تفصیل کیش و کتان و حریر

کشیدند چندان زر و لعل و در که شد ریش پهلو و پشت شتر

بتاراج کهپ رود دریا کنار شتابان هزاران مردان کار

در آن بوم بر آتش افروختند خس و خار آن بیشه‌ها سوختند

باندک زمان داد آن شهریار جهان پیکران کشوری را قرار

برو بوم آن را سراسر شمرد برای پتارای هندو سپرد

چو شد فتحش اقلیم هندوستان رمیدند زاغان ازان بوستان

همه خواهش دل دران مرز یافت عنان سوی مرز سمرقند تافت

سپاسا قباد و غوی زهد چند چو ساغر بر بن زهر آلوده خند

بمن ده یکی جام می آشکار | کن این پردهٔ زرق را از کنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش پنج ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازندهٔ نقش بهزادساز | چنین کرد دیبای چین را طراز

که صاحب قران سپهر آستان | چو آمد بتوران ز هندوستان

نشسته هنوز از چنین کرده راه | تهی بود از آرامش آرامگاه

نشستی بهر عشرت ز سیمین بری | براحت نخفتند بر بستری

نمد زین لشکرکشان تر هنوز | زقناک اسبان لانو هنوز

نیاسوده از بار جبه تنی | نرسته هم از رنج ره توسنی

نکرده کسی قرض پیشین ادا | نجسته رضای زن و کدخدا

که در سر هوایش تماشای شام | معطر شد از عکس شامش مشام

جهان ره روش عشق ملک عرب | که نی روز آرام ماندش نه شب

خجسته ترین روز از روزگار | شدش رای فرخنده فرخنده کار

بکستر و دیهیم بر پیشگاه | بر آراستش زیب خرگاه گاه

بدستور شیران خدمت گرای | فرو بسته دست و ستاده بپای

مجلس نشینان فرمان پرست / رسانند فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین / نظر دوخته از ادب بر زمین
خدیو نوآیین نوآیین نواز / چنین داد جنس سخن را طراز
که ای شیرمردان عزت نهاد / نباید بر آسوده کی دل نهاد
اگر بایدت بر سران سروری / نباید نشستن به تن پروری
بود بر سپاهی بسی ننگ و نام / می و شاهد و نغمه بر وی حرام
مرا جام زر خود آهن بود / می لعل من خون دشمن بود
بود جامهٔ شاهی من زره / زره نیز دوزم از اطلس کش به
بود روز آسایشم روز جنگ / دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ
طرب خانه ام خانهٔ زین بود / که رشک صنم خانهٔ چین بود
بود ملک نو فتح من نوعروس / دف آن عروسی خروشنده کوس
نوای نیم نعرهٔ کرنای / خروش خوشم شیههٔ بادپای
چو خواهم کنم پا به راحت دراز / بزین بر نشینم کنم ترکتاز
کامم بود ابروی دلپسند / بود زابروی شاهدانم گریز
چو خواهی مسخر شود عالمت / نباید نشستن ز پا یکدمت

چو تاجر نشینند بمعشوق می / رود و سرودش از دست و نای زنی

بخسپند اگر باغبان زیر شاخ / شود روزی زاغ و عکه فراخ

هوای جهان گیرم ار درست است / کمینه هنرهم آوازم اسکندر است

سکندر گر امروز بودی بجای / بدیدی مرا هم شمع و بازوی رای

بآموختن مجلس آراسته شد / نشستن بدیدی برخواستن

سکندر جهان را چو آسان گرفت / بامداد اخترشناسان گرفت

ارسطو و چندی سطرلاب سنج / که بودند هر یک گرانمایه گنج

بحکمت همه کارش آراسته شد / بساعت نشستن و برخواستن

باخترشناسان ندارم نیاز / خداوند اختر بود کارساز

بود رای روشن ارسطوی من / مددکار من زور بازوی من

فراخست روزی ومین وقت تنگ / حرامست با ما سکون و درنگ

بود روز کوتاه و منزل دراز / بمنزل رسم گر کنم ترکتاز

دیار عجم ملک من شد همه / بملک عرب می برم سر دمه

بر آنم که لشکر کشم سوی شام / کنم صبح مروانیان را تمام

دم از مهر آل پیمبر زنم / به نسل یزید آتش اندر زنم

کنم آفتاب دگر منجلی
کشم انتقام حسین علی

یزیدی و مروانی و خاص و عام
براندازم از عرصهٔ ملک شام

ببوسم قدمهای پیغمبران
چو بینی تظلم ز ظالم بران

ز ارواح پاکان آن سرزمین
بخواهم مدد هست مقصودم این

وگرنه درین دیر بررفته سال
چه کم دارم از حشمت جاه و مال

چو پایان پذیرفت گفتار شاه
شدندش ثناگوی خورشید و ماه

سپه سروران خواهشش خواستند
بمدح و ثنایش لب آراستند

که ای بهترین سایهٔ کردگار
ترا بادشاهنشهی پایدار

جهان جاویدان در پناه تو باد
فلک زیر چتر سیاه تو باد

درین انجمن چه جوان و چه پیر
همه چاکرانند فرمان پذیر

بهر چیز فرمان دهی بنده‌ایم
در بندگی نیز شرمنده‌ایم

وزان پس چنین یافت فرمان صدور
که لشکرکشند ساز آن بزم دور

بنوعی که تا هفت سال درست
نباید کسی را ز کس توشه جست

همانندم نشایند گردون علم
دبیر سخن دان جابک قلم

بفرمان نویسی جمع سپاه
که سازند بهتر بزرا قلبگاه

گراینده گرد آتشی سوی شرق / گرو گرم رفتن ور آموخت برق

که از کاشغر تا بسر حد چین / هزبران درآرند چین در جبین

مراحل گذارد منازل نورد / برآرند از راه تبریز گرد

فرستادهٔ زیبران شیرخیز / بسوی خراسان فرستاد تیز

که فرزند فرخنده فرشاهرخ / که شاید بجنگ ورش شاه رخ

رود زود و مانند سیل دمان / به تبریز از جانب شادمان

رسولی دگر شد بخوارزم گات / شتابان چو ماهی در آب فرات

که لشکر ز خوارزم جیحون کنار / بسیج آورند از پی کارزار

باهنگ تبریز آرند روی / بدریا درآرند سیلاب جوی

رسولی دگر شد بکابل زمین / گران بوم بر تا بابل زمین

دلیران جنگی علم برکشند / باهنگ تبریز لشکر کشند

رسولی دگر رفت از آن آستان / بشاهان رستم دل سیستان

گران سر زمین تا بکران کیج / به تبریز آرند یکسر بسیج

جو آیین لشکر کشی تازه کرد / جهان را ز صیتش پرآوازه کرد

بنوعی احتیاطش با خبر شناس / که سازندهٔ اخترش داشت پاس

برای صواب و بصدق درست
باهنگ رفتن میان کرد چست

درآورد پا در رکاب سمند
شد آن آفتاب سعادت بلند

برآمد خروش نوازندگان
بهم ساز کردند سازندگان

ره رقص بگرفت زرینه نای
عروسانه رقاص شد بادپای

سرابرش پری پیکر نازنین
قطاس چو گیسوشان در زمین

فرافراخت از هر طرف رایتی
خرامان ز هر سو سهی قامتی

فرو هشته پرچم ز طوق حبش
شده فتح دلداده پرچمش

شتابان شد آن برق سیماب فام
ز جیحون گذر کرد و خیوق تمام

نواحی نشینان آن ناحیت
پذیرفته زان داد ده عافیت

عدالت کنان بر بیابان و دشت
لب سنجار بازارگان شد بهشت

همی رفت آن خیل عاجز نواز
سلامت تر از ره روان حجاز

نجنبید آن خیل انجم عدد
بجز همتی از رعیت مدد

بداد و دهش آن جهان لشکری
گذشتی سلامت ز هر کشوری

چو در حصه جام زد بارگاه
شدش قبه بارگه گوی ماه

هوس کرد مهر سپهر احترام
زمین بوس شیخ الاسلام جام

چه بینی که دریای علم یقین — درش کعبهٔ آسمان و زمین

شکوهنده قطب زمین و زمان — به قطب زمین قطب هفت آسمان

نبی خرقه‌اش داد و کردش قبول — دران کعبه پوشاند جامهٔ رسول

ازو یافته دین احمد نوی — وزو سر زده معجز عیسوی

سر کوه بر دوش همان نور یافت — چو موسیش بر قلهٔ طور یافت

عصایش مدار سپهر نگون — شده خیمهٔ آسمان را ستون

پی زیورش حور جنت اساس — ز تسبیح او دانه کرد التماس

شتابان شد آن آفتاب بلند — که گردد ز خاک درش بهره‌مند

فرود آمد از ذروهٔ عز و ناز — بر آن آستان سود روی نیاز

خضر بود سقای درگاه آن — فرشته ز پر روفته راه آن

درآمد بآن روضهٔ جان سرشت — قیامت ندیده شد اندر بهشت

نکو روضهٔ سبز چشمی پر ز حور — وزان جنت فردوس نور حضور

بود طاق او توامان طاق عرش — شده پایهٔ طاق او تاق عرش

چو گرد آسمان قدر عالی مقام — طواف چنان کعبه را تمام

برون آمد آن ماه نو کاسته — بسجده زمین بوسی آراسته

فلک را بزیر قدم پست داشت — که پروانهٔ فتح در دست داشت

بداد آن قدر نذر و نقد و برات — که شد فرض بر صدقه خواران زکات

گدایان آن در توانگر شدند — همه زنده با مهر انور شدند

مغنی بیا بنده گردان مرا — چو عیسی بدم زنده گردان مرا

گرم کن بیک نغمهٔ دلفریب — برار از دلم صبر و از جان شکیب

ایلچی فرستادن طهرتن از سرحد روم بپیش صاحب قران و شکایت کردن از قیصر

چنین گفت سیاح گیتی خرام — که چون در گذشت آن قیامت زجام

باهنگ تبریز شد تیز رو — زمان تابع رای تبریز رو

بانگ زمان مهر گردون ستیز — بر اطراف تبریز شد ذره ریز

هوس کرد آرام گاه سپاه — قراباغش آراست آرامگاه

برافراخت از خیمه در یک زمان — برون چمن صد هزار آسمان

قراباغش از جنت ناکاسته — زکرباس شد شهری آراسته

که ناگه ز بازیچه های نجوم — رسیدش طهرتن ز سرحد روم

فرستاده سوی آن آستان — ز روی رساینده صد داستان

که قیصر بود وقت تخت و تاج ز سرحدها آرزو کرده باج

بآن کعبه گویا ندارد نیاز که مرغ حرم خواهد از بهر ناز

چو دانست دارای دوران تمام که قیصر ز دریای وحشت در

چو زلف پری چهرگان تاب زد ره فتنه و جنگ را آب زد

بگنجیدنش این خبر کی ورد باغ که رومی ز شمعش فروزد چراغ

بزانو در آورد زیبا دبیر زده تکیه بر متکای حریر

که بنویس از من بقیصر سلام سلامی که باشد نصیحت نظام

سر نامه را حمد پیوند کن طرازش بنام خداوند کن

کن از نیشکر درفشان خامه را وزان نیشکر زیرکن نامه را

گرامی قیصرا ای مسیحا نجوم ترا باد پاینده اقلیم روم

باعدای دین میکنی داوری دران کارت ایزد دهد یاوری

بران مدبران سرفرازیت باد ز امداد کس بی نیازیت باد

شنیدم که داری هوای شکار که بر صیدگاه من آری گذر

بگردان ازین کار تدبیر را پریشان مکن گور و نخچیر را

میاور باین صید که ترکتاز بمرغابیانم مینداز باز

مکن گرگ را رو به راه رمه — مبادا که آرد شبان سر رمه
بیا در مقام خصومت مباش — ترا بر دهی گو حکومت مباش
شود قیصر ار کم گر از ملک روم — نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بجدام این در درشتی مکن — نکوئی توان کرد زشتی مکن
با مهر ورزیدن از کین به است — ز تیزی و شدت تسکین به است
نداریم با تو سر دشمنی — تو هم ساز دوستی نشکنی
نگهدار اگر عاقلی جای خویش — ز اندازه بیرون منه پای خویش
کسی کو باندازه اش پا نهد — تواند گران پایه بالا نهد
چرا آن کند عاقل هوشمند — که از کرده خویش بیند گزند
چه داند کسی قدر مقدار خویش — پشیمان نگردد ز کردار خویش
چو نیکو کنی با تو نیکو کنند — بمردم کنی رو بتو رو کنند
ز شر و نزاع دو مالک رقاب — شود لشکری کشته ملکی خراب
نخواهم که این خامه صلح بین — ن تیره گردد بآهنگ کین
بپندیش از تیغ خونریز من — بپرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید — فروغش باقصای مغرب رسید

به نیروی بازوی رای درست — گرفتیم ملک خراسان درست

ملک مسندآرای تخت هرات — ز ما جست انعام گویان برات

برآورد چون کوس ما طمطراق — تزلزل درآمد بملک عراق

برآل مظفر ظفر یافتیم — بر اسلم دب کوششان تافتیم

بعجاق بردیم از آنجا ستیز — نهادیم در دشتشان رستخیز

ز غارتگری آتش افروختیم — بجنگیزیان غارت آموختیم

شکستیم خانان چنگیز را — نشاندیم آن آتش تیز را

بهندوستان برکشیدیم کوس — همه هندوانرا زدیم آبنوس

همه سرفرازان هندوستان — شدند از غلامان این آستان

چو شد لشکری زچین نامی ما — مباهات کرد از غلامی ما

بسی تاجداران عالی نتاج — برین آستان سر نهادند و تاج

بما پادشاهان روی زمین — سپردند شمشیر و انگشترین

ازین سرفرازان اقلیم گیر — که بر تو شمردیم عبرت پذیر

بتو سر چه بایست کردم پیام — تو دانی دگر بعد ازین والسلام

بپرداخت نقاش نقش حریر — شد از آل طوافش زینت پذیر

بسندیده آمد بسندیده / خور اولی عقل را دیده
صدف وار خاموش و آگنده پر / برون استخوان و درون پر ز در

نامه نوشتن صاحب قران اسکندر تهجم بایلدرم بایزید قیصر روم

چو آماده شد حایل نامه‌اش / درآموخت گفتار هنگامه‌اش
همایون همایی سوی بام روم / فرستاد خرم شه مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده فال / ز بهر نشستن فرو هشت بال
بنوبت رسول رسالت پرست / در ایوان قیصر بصف بر نشست
بوفق رسالت زبان برگماشت / دران عرضه که عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کا / برآشفت قیصر در ایوان بار
نش بیند رومی قیصر جناب / فرستاده را در مقام عتاب
که دهشت نگردی ز هنگام ام / ز آوردن الحنبین نام ام
بنودی گر ایلچی کشتنی ناپسند / شدی منکر ایزا ز کار تو پند
ترا خردمند پنداشتم / وزو چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او / ندانسته آیین هنجار او

فرستاده سویم غضب‌نامهٔ | بهر سطرش از جنگ هنگامهٔ

ز تهدید طغراش آراسته | ز تعریفش انجام پیراسته

کند مغز کافلاک پست منند | که جنگ‌آوران زیر دست منند

بگوکان جنگ‌آوری کار زور | مرا کرده نسبت به نخچیر گور

سپاه مرا آورد در حساب | بآن پوست‌پوشان چوبین کلاب

که گویند زان گرگ پرورده دشت | چرا سوی آن دشت باید گذشت

کند تیغ گفتار کس ناشناس | ازان رای هندم قیاس بس

چگویم ازان هندی بی‌تباک | بسقای مطبخ آید بکار

فروزندگان مظفر چه‌اند | ز نسل کدام از نژاد که‌اند

دو سه بیت تا جنگ ناکرده کار | ازیشان چه آید که کارزار

ز کنده‌شکن غوری بی‌تبر | چرا نام گیرند اهل بحر

چرا باید آن قوم را نام بُرد | در اعداد کردن فراوان شمرد

نداند مگر جد و آبای من | ندانسته توقیع و طغرای من

من آن سر بزرگم که شد توامان | بتاج فلک قدر من آسمان

نشینندهٔ مسند قیصرم | طرازندهٔ تخت اسکندرم

بود پشت بر پشت من تاجدار — همه تا به آدم شه و شهریار

جهان زیست آبای او را مقام — که دانند کانش نداند نام

همانا ندانسته همتاش کیست — کدامین بود جدش ار باش کیست

برانم که رانم بسر حد خویش — گر آویش با پدر زنم خیمه پیش

برم رو میان را اساس جای او — کشم کوه در پیش دریای او

شوم بی تردد بجنگش روان — برم ره زمانرا سوی کاروان

علم گر زند آتش کینه‌اش — برم موج طوفان سوی آتشش

روم تا به تبریز از آن پیشتر — زنم بر رگ تیغ تیزش نیشتر

برم آنچنان فتنه بر سرش — که تخم دهد یاد و سم فرسش

بپرداخت زانگونه چندان سخن — که حیران فرو ماند چرخ کهن

رسولان از آن انجمن منفعل — برون آمدند از رسالت خجل

رسیدند آنجا کان ناشگفت — نه رای خموشی نه یارای گفت

ز پیغام قیصر توان عرضه داشت — نه بر خامشی می‌توان کام داشت

ز احوال آن رومی تندخو — نگفتند ایشان بر سید او

چو دانست کان گفته ناگفته نیست — گهرهای آن درج ناسفته نیست

شد از بهمن چون بخلوت سرای — رسید آن سخنها سراسر بجای

بهم برزد آن شد باد چون چراغ — شد از دود حیرت پریشان دماغ

بپیچید بر خود چو پیچنده مار — زبان کرد شمشیر زهر آبدار

که قیصر سبک بوده و تیز مغز — ره آشتی می گسستی به نغز

ندانم که کرده بد آموزیش — که آخر رساند به بد روزیش

دران ملک قیصر اگر چه پسرست — ز خدام ما هر یکی قیصریست

اگر گوید او من سکندر ورم — من امروز صد همچو اسکندرم

نسبهای شاهان بمن شد درست — نمی آید از من نسب نامه جست

منم اهل جهان را نسب نامه ام — نشد از نسب گرم هنگامه ام

مراست امروز چندان حسب — که عار آیدم از شمار نسب

نسب نامه کس از مسیحا بجست — هزاران نسب شد بدینش درست

اگر برترین جد او قیصرست — همین جد من نیز بوزنجرست

رسیده ابا سکام سلطانیم — بمیراث گشت قراخانیم

چراغ شبستان بوزنجرم — باو میرسد نسبت افسرم

ز من پایه گشت خانی بلند — ز من تاج بوزنجری ارجمند

ز تخمم بجا قان بوزنجر است / هزاران چو ایشان مرا چاکر است

ز من نام ترکان بلندی گرفت / ز من تختشان ارجمندی گرفت

که گوید ز خاقان و افراسیاب / که گیرد ز فغفور چینش حساب

جز این بیت معنی فخر نژاد / که من فضلهٔ قیصرم یا قباد

کسی را که باشد جوی عقل و هوش / بود از نسب نامه خواندن خموش

زهی همت عالی آن پسر / که نسبت بدو کرد خود را پدر

برده کسی را که نازندگی است / بسی مردنش بهتر از زندگی است

که او رنگ شاهی خریده پدر / که آنرا بمیراث گیرد پسر

بود پادشاهی بشمشیر و بس / بمیراث نتوان گرفتن ز کس

رفتن صاحب قران بسیواس و فتح آن و خبر آمدن مخالفت پادشاه مصر و رفتن صاحب قران بدان جانب

ز مشک خطش کلک نامه فروز / چنین داد آرایش روی روز

که سر خیل گیتی ستانان تمر / ز گفتار قیصر دلی داشت پر

گره در دل و چین در ابروی داشت / که سیلاب اندیشه در جوی داشت

زمانی که با قیصری یار بود / نظرها بطالع سزادار بود

بگفتا برآرند سورش زنای / چنین گشت آرد چنینت بجای

به بندند بر پیل نر بارگاه / در آید چنینش درین کارگاه

منجم در اختر نظر دوخته / چراغ ظفر را برافروخته

گران شد ز پایش مرصع رکاب / برآمد بچرخ بلند آفتاب

دم جرم گاودم گاودم / رسانده بگردون طراق طرم

روان شد بسیواس دریای پیل / همه موج آن نیل پوینده پیل

ز بسیاری خلق و جوش سپاه / نواحی سیواس شد حشرگاه

ز نظارهٔ آنچنان لشکری / نماند از خرد ذرهٔ در سری

در اندک زمانی کرمشد بجنگ / نداد آنچنان لشکر از درنگ

چو دیدند سیواسیان اشعام / فرستاده آمد ز سوی شام

که دارای مصر از طریق صواب / عنان تاب شد چیست آنرا جواب

جو آگه شد از قصهٔ خاقان نشان / شد آن ابر غرنده آتش عنان

که آن کم خرد جرس بی نژاد / ز هندوستان پیل را یاد داد

نداند مگر شرح دیباچه اش / که او هم غلامست و هم خواجه اش

ز بد اصل امیدواری خطاست / وزو داشتن چشم یاری خطاست

بدونان بود جاه نا عمید — بسوزد جهانی چو شد ناامید

خداوند اگر بخشدم زندگی — دگرباره فرمایمش بندگی

برون آرمش باد کبر از دماغ — وزان دیو باوش نشانم چراغ

ز طوق و رکاب بزرگانه اش — کنم دم بدم غل و دولانه اش

همانا که اندیشهٔ شاهیش — کشند رهنمونی بکم راهیش

وزان مرز فرخنده چون کام یافت — عنان عزیمت سوی شام تافت

بشام اندر افتاد آن رستخیز — که گرد از نهیبش قیامت گریز

شدش مقبلای شاه سپه رخ — برافروخت از آتش کینه رخ

گروهی یل و برسران سپاه — چو کوکب دلیران شهزاده ماه

شتابنده پیش از شه خصم سوز — چو صبح فروزنده و پیش روز

چو زد دوحهٔ سرور کامگار — علم بر کنار لب شستی حصار

یکی قلعهٔ دید گر محکمی — ازو داشت این کاخ مینا کمی

ببد سکندر ورش در ستیز — فلک مسجه گردش بر خاک ریز

رسانیده معمار بی اشتباه — بپایش خندق صفیش کله

ز مه تا بماهی شده متصل — زایوان او طاق کیوان خجل

بر و برج و باروش یکسر ز سنگ ... سپهری بر آورده از سنگ چنگ

حصاری بچرخ برین توامان ... سوی کنگرش کس نبرده گمان

حصاری چو کوهی بفر و شکوه ... که دیده ز سنگ تراشیده کوه

یکی سنگ خارا کشیده بر اوج ... چو خارای سنگین بر آورده موج

ازین شد کوهی علم برکشید گروه شیغ ... ازو پاره پاره سپرهای میغ

نه آن لاله زارست پیرامنش ... کزان شیغ خون ریخت در دامنش

چو البرز هر پاره سنگی برو ... سپهر منقش پلنگی برو

مه و مهر در گرد او لالها ... ستاره بر اطراف او ژالها

گذرهای تنگ و کمرهای سخت ... دل سنگ خارا درو لخت لخت

مثل گر کسی ار درو ره برد ... اجل را ز دو دست کوته برد

پلنگان آن کوه شیران همه ... ز پیکان کین تیز دندان همه

چنان سوده اش کنگره بر سپهر ... کز آنجا بپهلو گذر کرد مهر

ته خندقش کنگرش پیشگی ... یکی برشتری در ثریا یکی

ز دیوارهایش بر آورده سر ... ستاره چو دستار نظاره گر

ز پایانش نتوان ببالا نگاه ... که حد نظر نیست جز نیمه راه

ز پهنا در خندقش بی گزاف / محیطی است پیرامنش کوه قاف
ره خندق آن حصار حصین / که شد گاو و ماهیش گاو زمین
رسید از قضا شاه کشورگشای / به پیکار آن قلعه آورد رای
یکی مدبری مقبلش نام بود / که نوبت زن جالی شام بود
بمضبوطی قلعه از راه رفت / مگر ناخردمند در چاه رفت
ز نابخردی راه طغیان سپرد / رهی آنچنان مرد نادان سپرد
بلندی آن قلعه دادش فریب / که اندازدش سرنگون در نشیب
ندانست کان سربلندی کوه / بود پیش چرخ برین بی شکوه
چو شنقار بر صید آرد کمین / چه بر آسمان صعوه چه بر زمین
پر کاه را صرصر آسمان برد / ز بالا و پایانش یکسان برد
چو صاحب قران آمد از روی خشم / بنظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی اندرون حصار / فکندند سنگی سوی شهریار
برآشفت از آن قهرمان زمان / که از جرأت کس بنزوان کمان
بفرمود تا قلعه را بی درنگ / نمایند قسمت بمردان جنگ
یلان بی توقف پی کارکین / شتابان شدند از یسار و یمین

دویدند بر باره جنگ‌آوران / بهم از پی کار کین یاوران

ز بالا و پایان دو صف روبروی / بهم آسمان و زمین کینه‌جوی

ز بالای قلعه فرو گشت سنگ / ز پایان برآمد ببالا خدنگ

فکندند سوی چپر سنگ را / زدند از در کین در جنگ را

شد از آتش نفط هنگامه گرم / سر و مغز از سنگها داده نرم

دلیران بخون ریز گردیده تیز / ز غیرت فرو بسته راه گریز

فرو گشته از باره‌ها خاره‌ها / چو در حشر از چرخ سیاره‌ها

شده آتش نفط ریزان شرار / جهنم شده از شرارش حصار

همه دود نفط ابر آهنگ بود / چه ابری که باران آن سنگ بود

پلنگان شیر افکن کینه‌جوی / به نخجیر آن کوه کردند روی

ز نیو و خروشیدن کارزار / برآمد برین لاجوردی حصار

دهاده زدند از دو سو صف‌زنان / چو غرنده شیران همه کف‌زنان

شد از ژاله سنگ باران تیر / ز خون یلان هر طرف آبگیر

در اثنای آن شورش داوری / که گردی بشه آسمان یاوری

ز شیراز شهزاده رستم رسید / بد اندیش را لشکر غم رسید

بآن مشعل نور پیوست شمع / بهم مشتری باز گردید جمع
بدریا چو پیوسته شد شاه رود / ازانش لبی موج غیرت فرود
ز اطراف شیران پرخاش جوی / به تسخیر آن قلعه کردند روی
پی کندن نقب بشتافتند / زمین بهر گور عدو کافتند
باندک زمان همچو زیر فلک / ته برجها شد تهی یک بیک
مجوف چو گردید آن زیر کوه / بیک بار گردان گردون شکوه
دران آتش نفط انداختند / وزان خصم را خانمان سوختند
بزیر حصار آتش کارزار / برآتش نشسته عدو در حصار
درافتاد رخنه بدیوار بام / وزان جا برون رفت ناموس و نام
برون آمدند اهل قلعه خجل / ز گفتار و کردار خود منفعل
کفن ها ز گردن درآویختند / سرشک ندامت فرو ریختند
بدرگاه گیتی پناه آمدند / بامید عفو گناه آمدند
گروهی خجل آمدندش مطیع / شد از مرحمت شاهرخ شان شفیع
چو شه زاده را دید شاه جهان / که آمد شفیع گناه کسان
گذشت از سر جرم مقبل تمام / بکشاد چه کیرم ازو انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسی | به از انتقام است عفوش بسی
بدشمن نکویی کن ای نیک کیش | که آخر نکویی کند کار خویش
گر از شمع بینی سر افگندگی | بسی به که از عشرمندگی
مسخر چو گشت آن حصار بلند | بدولت از آنجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عنتاب تافت | ازان مرز بی داوری کام یافت
مقیمان آن کوه پیش آمدند | بخیل غلامان خویش آمدند
چو دیدند آن فرخنده کیش | نهادند سر بر خط بنده کیش
مغنی بیا نغمه ساز کن | بر ویم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم وی | وزان سوز در چشم آرم نمی

جمع شدن لشکر شام و انجمن ساختن در حلب و مشورت کردن ایشان با یکدیگر و صلح انگیختن تمرتاش

سپهدار جنگی کز اقلیم بخش | بکشور ستانی چنین بست نقش
که شه را چو آمد بشمشیر کین | بدستی عنتاب زیر نگین
خبر شد ازان قصه والی مصر | که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسعی تمام | بگردنکشان نواحی شام

که آرند از اطراف روم و حلب — نیندیشد از ترک خیل عرب
شد آن حاکم لشکرگاه دمشق — که در کارزار میدان کین داشت عشق
درآمد بخیل عجب در حلب — وزان ماند خیل حلب در عجب
ز کنعان و از مکه و از کرک — رسیدند گردن کشان یک بیک
ز حمص و حجازی انطاکیه — ز سرحد شیران و سر بادیه
همه جمع گشتند گردان شام — پی کار کین جمله را اهتمام
بیاقی نژادان نیزه گذار — بهم جمع گشته هزاران هزار
برآراسته شد انجمن در حلب — همه سرفرازان خیل عرب
تمرتاش دانا دل تیز هوش — رساند این خبر همگنانرا بگوش
که ای سرفرازان شاهی نژاد — شما را ز من این سخن یاد باد
بآن کس که ما را بود یاوری — نباشد بود داوری پر سری
بلند اختری آسمان صولتیست — قیامت شکوهی قوی دولتیست
نماند بدیگر ملوک عجم — قوی تر بود از فریدون و جم
نکرده چو او ترک پا در رکاب — ندیده چو او دیگری آفتاب
ورا اقلیم توران بنیروی بخت — ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت

ز دست سلاطین ایران زمین ‌‌ برون کرد شمشیر انگشترین

ز دریا به گنگ تا آب سند ‌‌ شدندش زبون تاجداران هند

بسی پادشاهان عالی جناب ‌‌ شدند از نزاعش بکلی خراب

بسی خاندانهای نو و کهن ‌‌ ز خشمش برافتاد از بیخ و بن

ستیزه باو باشد از عقل دور ‌‌ ز کینش رسد ملک ما را قصور

همان به که با او مدارا کنیم ‌‌ همه بندگی آشکارا کنیم

درم را ز نامش طرازی دهیم ‌‌ وزان خطبه را نیز سازی دهیم

باین حیله شاید که آن ابر تیز ‌‌ بصحرای دیگر شود ژاله ریز

ز سلطان مصر و ز دارای روم ‌‌ ندارند پروای این مرز و بوم

تواند چو او سی باو کارزار ‌‌ ولی همچو او نیست در روزگار

کسانی که بودند از اهل هوش ‌‌ نهادند بر قول او جمله گوش

گروهی که بودند دور از خرد ‌‌ سخن را ببازیچه کردند رد

که خیل تمر آسمان نیستند ‌‌ بدیو و بدو توامان نیستند

ز سنگ و ز آهن نیند استوار ‌‌ برایشان کنند تیر و شمشیر کار

عرب از عجم گر بود ترسناک ‌‌ ز روی زمین بهترش زیر خاک

بمردی چو شهرهٔ عالمست / مپندار کز ترک در کین کمست

سخن باید از نیزهٔ تیز کرد / چرا باید از مکر و تدبیر کرد

ترا گر شود جاه تاراج به / که باشی زبون کسی باج ده

بمیدان عزت سرافکندگی / بسی خوشتر از بخت و شرمندگی

اگر در زبونی بود سود ما / بود تلختر از بود و نابود ما

حدیث تمرتاش سودی نکرد / بسی آتش انگیخت و دودی نکرد

بران رایشان تافت آخر قرار / که باشند در کار کین استوار

محاربه کردن صاحب قران زمان با لشکر شامیان و شکسته شدن شامیان و مدد جستن از شاه مصر و مصریان

نهد کار پرداز این داوری / بدین گونه آیین کین آوری

که از کار عتاب صاحب قران / شد آسوده با آن سپاه گران

عنان تاب شد سوی مرز حلب / بشورش در آمد محیط غضب

در آمد بمرز حلب رستخیز / بر آن بوم بر آسمان تیشه ریز

جهنید زان بوم و آرام برد / ز آسودن آغاز و انجام برد

یقین شد چو بر نامداران شام / که آمد بمیدان سپهر انتقام

به سروران سپاه عرب / سراپرده بیرون زدند از حلب
برون آمدند از حلب کینه خواه / که بندند بر دجله کینه راه
فراهم شد از شام چندان سپاه / کران خیره شد دیدن مهر و ماه
سیم روز کین شهسوار سپهر / برافراخت از آتش کینه چهر
برآمد پی جنگ زیبا خرام / برآورد رخشنده تیغ از نیام
دگر باره تورانی کامیاب / گران گرد از پای نصرت رکاب
صف آرای شد لشکر آرای ترک / یکی رایت داری ابنای ترک
دلیران ز مغفر سر افراختند / اتاغه ز مغفر برافراختند
میان بسته در کین دشمن همه / زده در میان عطف دامن همه
به یمن سپه لشکر کامکار / رقم زد پسر شاه نامدار
شدش تاجور شاهرخ هم رکاب / زهی آن خجسته مه و آفتاب
سلیمانشه آن شیر فرخنده فر / بایشان طلب کار فتح و ظفر
ابا بکر خوان قبس آرای شد / بنام آوری قبلش جای شد
جهانشاه جاکو بسیار سپاه / بمحمود خان بر دل کینه خواه
بایشان گروهی ز نام آوران / شدند از پی کار کین یاوران

به فیل شتابنده سلطان حسین *** گر دانست برخاش را فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه *** به سر علم کرد خورشید و ماه
چو کوسی شهنشاه در قلبگاه *** سر کوه را ابر چتر سیاه
ز صفها علمهاش سر برزده *** درختان ز دیوار کین سر زده
به پیش صف دشمن از زنده پیل *** صفی بست گیتی ستان چند میل
بسی ناوک انداز پولاد دوز *** بسی آتش افروز بنیاد سوز
نشستند بر پشت پیلان تند *** که گردد بداندیش در کینه کند
دم نای برز رفت چون گردباد *** در محشر ز آسمان برگشاد
خم روی پاتن پیل شد *** سنان چشم سیاره را میل شد
دم نای می برد هوش از دماغ *** عدو را همی کشت شمع چراغ
یکی آتشین حمله موج ریز *** سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین نمود از حشر *** علمها علامات از روز نشر
خم روی بر پیل گردون شکوه *** خروشان چو رعد از دماوند کوه
وزان سوی گردون کشان عرب *** عرب وار بستند صف عجب
ز برجی شهری مدد خواستند *** برسم عرب لشکر آراستند

دو لشکر بمیعادگاه آمدند / بخون ریختن کینه‌خواه آمدند

برآورد نای خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت

بر اسبان تازی همه جلوه‌گر / بکف نیزه‌ها همچو مار دوسر

ز سم ستوران هر دو سپاه / تزلزل درآمد بمیعادگاه

چو صفهای کین‌آوران ساز شد / در فتنه از هر طرف باز شد

ز هر دو طرف شور انداختند / هژبرانه بر یکدگر تاختند

بدن آهنی شد ز پیکان بسی / بجوشن نماند احتیاج کسی

چو کفگیر جوشن ز پیکان شده / ز کفگیر کفگیرهٔ جان شده

شده سینه صندوق پیکان گران / بخون ریختن تیر از هر کران

ز بس خون ز شهپر برون آمده / میان دو صف جوی خون آمده

سنانها بخونریز در کار شد / ز خار سنان دشت گلزار شد

سنانهای گردون‌آیین ستیز / چو مژگان خوبان بخونریز تیز

در آن رزمگه فتنه شد بلند / که رحمت نیامد بر نیزه از گزند

نهان گشت از سختی آن مصاف / مروت چو سیمرغ در کوه قاف

سر نیزهٔ پردلان سینه‌سوز / شده چاک شمشیرها تیره‌روز

اجل آمده ز آسمان بی‌گمان / کمین کرده در گوشه‌های کمان

غبار سپه رفته تا مهر و ماه / زمین بر سر آسمان بسته راه

ز خون گل شده جلوه‌گاه مصاف / فرو رفته اسبان و ران تا بناف

سم باد پایان شده فرق‌سای / سر سرکشان له شده در زیر پای

پذیرفته بینا و مردم خلل / گشاده شده دستگاه اجل

ز بس کشته افتاده بر خاک راه / شده عرضه بر خنگه عرضه گاه

فتاده سر نیزه‌ران ز اسبان یله / ز اسب یله سر طرف صد کله

روان کرد دریای خون مرد جنگ / شناور در آنجا هزاران نهنگ

ز سوی برانغار بابکر خان / جهاننده توسن چو تیر از کمان

برآورد گرز گرانرا بدوش / برآورد مغز سرانرا ز گوش

سپاه عدو را بشمشیر تیز / در آموخت آیین و رسم ستیز

جهانشاه و شهزاده سلطان حسین / ز سوی جوانغار جویان شین

ز جا باد پایان برانگیخته شد / بخون خاک میدان در آمیخته شد

مخالف در آورد در راه ستیز / یکی را آورد رو در گریز

دلیران هم از قلبگاه سپاه / دواندند توسن به آوردگاه

سناوند ترکان با عراب روی ‌ ‌ همه تیز خشم و همه جنگ جوی

یلان عرب خفته در خون و خاک ‌ ‌ ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک

زره بر تن مرد خون گیخته ‌ ‌ چو عریان کرد فنا بیخته

نه در نیزه‌هاشان مروت نه قهر ‌ ‌ چو ماران مرده نه مهره نه زهر

شده گرد بالش سپرهایشان ‌ ‌ بصد درد و غم زیر سرهایشان

دلیران شاهی همه دروناک ‌ ‌ بحسرت بجنبش [برنطع] در زیر خاک

چو دیدند خیل عرب کان گروه ‌ ‌ بشدی آرام سکند و کوه

عنان‌ها بیکبار برتافتند ‌ ‌ غنیمت کنان نیز بشتافتند

گریزان شده آخر سپاه عرب ‌ ‌ سراسر جگر تشنه و خشک لب

عرب در گریز از جهان رستخیز ‌ ‌ چو خاشاک از موج سیلاب تیز

ازان نام ور شامیان مشترک ‌ ‌ سعادت گریزان چو ایشان ز ترک

بهم در شده خیل اهل حلب ‌ ‌ مران قوم را روز گردیده شب

گریزان شد آن دولت و بختشان ‌ ‌ شده سرنگون افسر و تختشان

نخستین عرب را جنازه روان ‌ ‌ جنازه روان بی جنازه روان

ز اهل حلب آن قدر کشته شد ‌ ‌ که از کشته هر سو دو صد پشته شد

ز خیل عرب سیصد و سی هزار / تلف شد بشمشیر زهرآبدار
شدند آن همه کشته و دستگیر / چه پردل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز جنگاه اعرابی برق‌وار / برون جست بر تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / ز آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن وهم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / بتدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی بسلطان مصر / که ای برتر از تاجداران مصر
ز سوی عجم فتنهٔ خاسته / که از هیبتش آسمان کاسته
بملک حلب زنده نگذاشت کس / تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد مردم کشان مغل / برافشاند بنیاد مردم ز کل
مگر هم تو آیی درین کارگاه / کنی بند بر سیل غرنده راه
بجز شاه با شاه هم سنگ نیست / بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران / ز خورشید برهم خورند اختران
تو آری مگر تاب ناورد او / بمیدان تو باشی هم آورد او

چه یارا بود گرگ درنده را — که پهلو زند شیر غرنده را
چه قوت بود پشه را گاه صید — که باز سفیدش درآید بقید
چو دریای عمان درآید بجوش — خروشیدن نیل ناید بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام — شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را بمجلس نشاند — ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام — شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار قتلند و غارتگری — نه شهری وران ماند نه لشکری
ز مشرق زمین آفتاب بنو — بآهنگ مغرب شده تیز رو
بهر جا رسید خیل پوینده اش — نه پوینده ماند نه روینده اش
مرا در سر امروز سودای اوست — هوای تماشای سیمای اوست
رسولان هر اقلیم مغرب زمین — شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز — که نتوان شمارش بعمر دراز
برآراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس و تجمل برون از حساب — ز خود زر اندود و زرین رکاب
ز اسبان تازی و بحری قطاس — فزون از شمار و برون از قیاس

ستورانشان جمله زرینه نعل / رکاب دلیران مرصع بلعل

سپاهی برآراست مصری نژاد / که رفت آسمانرا سکندر ز یاد

درآورد پاسی بشهر دمشق / که با آن سپهر برین باخت عشق

رفتن صاحبقران بجنوب دمشق و گریختن شاه مصر و فتح دمشق و سایر بلاد

رقم سنج این نقش خاطر پسند / نمونه چنین داشت از شهربند

که چون از حلب شد تمر را فراغ / هوای دمشق آمدش در دماغ

سحابی باندازهٔ آسمان / شد آشوب شور زمین و زمان

روان شد باهنگ شهر حما / بزیر نگین از سمک تا سما

در اثنای ره چار قلعه دگر / مسخر شد از هیبت آن تاج ور

سواران لشکرش پیش رو / که بردند پیش از شه آنجا گرو

حما را گرفتند و ماندش حصار / حصاری چو چرخ برین استوار

گروهی ز عقل و کیاست بری / در آنجا زده کوس یاغی گری

چو از سایهٔ چتر کشورگشای / زمین حما دید فر همای

حصاری سران زبون آمدند / ز راه اطاعت برون آمدند

خطابخش صاحب‌قران جهان — گذشت از سر جرم آن مجرمان

چو دشمن بدست آیدت تلخ‌کام — بود جرم‌بخشی به از انتقام

بدی را بدی دیوخوی بود — طریق نکویان نکویی بود

در آن خوش هوا منزل دلپسند — شد آسوده آن لشکر ارجمند

از آنجا چو سلطان گردون‌ستیز — سوی حمص یکران کین کرد تیز

مقیمان حمص از ره بندگی — رسیدند جویان فرخندگی

چو زان فتح شد دل فراغت‌پذیر — سوی بعلبک راند گردون‌سریر

شد آن فتح بر حسب دلخواه نیز — زن و مردش آمد غلام و کنیز

وز آن پس بفرمود آن کامکار — که از خیل نام‌آوران صد هزار

بسوی دمشق از سر اهتمام — شتابان شدند از ره انتقام

بر آن پردلان شاه‌ملک سر بود — سو جنگ با وی نیز یاور بود

وز آنجا روان گشت جویای کام — سوی روضهٔ نوح پردی سلام

چو آورد رسم زیارت بجای — بسوی دمشق آمد آن نیک‌رای

خرامان شد آن آسمان‌شکوه — که در سایه‌اش بود دریا و کوه

بسوی دمشق آن سپاه گران — صف‌آرای شد از کران تا کران

قراول سواران با هوش و هنگ / دلاور دلیران با نام و ننگ
با آهنگ میدان دلیران شدند / شتابان هزبران بمیدان شدند
کشیدند جنگ آوران بهر جنگ / ز قربان کمان از ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت / گل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکستی دران سخت میدان جنگ / ز سم فرس نعل از نعل سنگ
دران حال شهزاده رستم چو شیر / رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را به نیروی بازوی کین / شکستن در هم یسار و یمین
گروهی سوار قراول لقب / که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز / چو دیدند آیین رستم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار / گرفتند و کشتند شان بی شمار
گروهی که کردند شان دستگیر / رساندند زنده بپای سریر
شدند و تمامش هر کس که بود / ز اهل حلب شاه فرمود زود
که بهر سیاست سر انداخته شد / ز سرها مناره برافراخته شد
دگر روز شاه سعادت غلام / بسوی فرخ والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده‌ای / خردمند پر جهان دیده‌ای

گرای والی مصر ازین شر تیز / مزن بر تن عالمی نیشتر

بجای ار بمانی ز سودای خام / که بر باد شد پیشتر ملک شام

حکایت بجایی رسید از ستیز / که بستم بقصد تو شمشیر تیز

ستیزه کند عالمی را خراب / طریق ستیزه بود ناصواب

بسا لب بخاید گر ستیز کسی / شود زان ستیزه پشیمان بسی

گر آهو سوی شیر آید دلیر / بر آرد ز پهلوی خود کام شیر

کبوتر بباز ار شود کینه ساز / معلق زنان آید از سیلی باز

ستیزه کند گر بصرصر چراغ / برون آردش مرگ دود از دماغ

چو پهلو زند شیشه پولاد را / بر آرد خود از تن فریاد را

اگر بر درفش آرد مشت خویش / کنی هم خود آزرده انگشت خویش

جوانمرد و عاقل ستیزد جهان / که آخر شود عاجز دشمنان

گوزنی که کین با پلنگ آورد / سر خویش را زیر سنگ آورد

کند حمله چون از سر کین عقاب / کجا آورد جغد بیچاره تاب

ازان آورم این مدارا بکار / که رحم آیدم بر تو و این دیار

مدارایم از روی ناکام اوست / خیالم بکاخ حرمشام وست

که آنجا بسی انبیا بوده‌اند / بسی اولیا نیز آسوده‌اند

نخواهم که منزلگه راستان / زمین ور خرابی شود داستان

وگرنه بتوفیق یزدان پاک / کنم در سر چرخ گردنده خاک

بیندیشش از زور گرز گشتگین / و مشتم در آید بزیر نگین

صف لشکرم دجله کینه است / خرابش آیین دیرینه است

در آندم که دریا شود موج بار / بگفت معلم بگیرد قرار

ازان قیمتی گوهر دلپسند / چو گوش فرح گشت آویزه بند

به تعظیم قاصد گراینده شد / بمدح شهنشه ستاینده شد

فرستاد نوجی ز اعیان شام / بپابوس شاه سعادت غلام

که ای عالم آرا گنه کرده‌ایم / به بخشا اگر ما تعب کرده‌ایم

گر از جرم بگذرد شهریار / همه جا گرانیم فرمان گذار

بس آنگه سرها و آن آستان / ز پنجم روازده راستان

و هر شاه اگر بندگان امان / بس از پنج روز و گزین زمان

رسید ایلچش با هزاران نیاز / بپابوس سلطان عاجز نواز

بر ایشان در لطف شه باز کرد / به تشریفشان سرافراز کرد

دل دوستانشان خرم و شادکام سوی شام جویان اقلیم شام

دگر روز کین عاشق زرد چهر ز سوز دل آتش بزد در سپهر

ز هجران شب آب شبنم بریخت سرشک ستاره هم از هم بریخت

بدولت فریدون جمشید خیل از آنجا سوی غوطه آورد میل

که تا گردد آن منزل دلپذیر نشیمن سوی شاه گردون سریر

بجنبش در آمد چو یکسر سپاه نهان گشت در گرد خورشید و ماه

کمان برد بدخواه بیهوده رای که از وهم جنبند لشکر ز جای

برون آمدند اکثر شامیان که بندند در کار میدان میان

ز دولت چو گردد کسی تهی نبیند دگر روزگار بهی

سراسر خطا آید اندیشه اش بهر کار بر پا خورد تیشه اش

از آنکس که دولت گریزان بود برو فکر و اندیشه تاوان بود

کسی را که زد بخت و دولت لگد بنتیجه دهد فکر نیکوش بد

ز دروازها شورش انگیختند سوار و پیاده برون ریختند

چو مور و ملخ لشکری بی شمار برون ریختند از پی کارزار

برون از عدد مدبر شوربخت چو ریگ بیابان و برگ درخت

و ویده ز دروازه‌ها فتنه‌گر
چو از چشم عشاق خون جگر

نیستان شد از تیره صحرای شام
دران نیستان کرده شیران مقام

اجل شاه میانرا برون میدواند
بمیدان همانا که خون میدواند

ازان فتنهٔ عام صاحب قران
چو آگاه شد گشت حیران دران

چنین داد فرمان شه پاک کیش
که اجمال و اشغال در پیش خویش

به بندند سدی بران سیل شد
کزان آتش فتنه کردند کند

به تعجیل آهن شان دلیر
فرود آمدند از ستوران چو شیر

بیک لحظه کردان کردون شکوه
کشیدند در پیش سدی چو کوه

به پنجاه کس شاه صاحب قران
برآمد فراز تل کامران

بدستور عادت بکار نماز
گراینده شد خسرو سرفراز

ز بعد نماز آن شه ارجمند
درآورد پا در رکاب سمند

چو عشاق بیدل بنالید نای
چو خوبان بجولان گری بادپای

برآسپان صنوبر قدان جلوه‌گر
چو بار صنوبر ببر خود زر

درآهنگ تاراج جانها زره
چو زلف خم اندر خم پرگره

شده نیزه شمع بزم جدال
سر شمع را شعلهٔ والای آل

ز سر سو بر فرق گردن کشان | پراز هشته چون کاکل مهوشان

بفرمود ازان پس که لشکر تمام | بمیدان روند از سر اهتمام

ز قلب سپاه یمین و یسار | بمیدان شتابان هزاران هزار

دو لشکر چو دو بحر که روبروی | شده کوه و دریا بکینه جوی

چو البرز کوهی سراسر پلنگ | چو قلزم یکی بحر گیر نهنگ

درآمد ز سر جا بنی صد هزار | کمان دمشقی چاچی بکار

فرو ریخت پیکان چو باران میغ | درخشنده چون برق یمانی تیغ

بکلبانگ کوس صلابت صدا | اجل را ز هر سو دم آمین ندا

ز خون تمام دشت چون لالهزار | ز خون گشته پای ستوران نگار

سپرهای پرخون صفهای کین | جهنها و گلهای و آتشین

سیه گشت عالم ز دود سپاه | گرفتند بر آسمان مهر و ماه

سر تیغهای ور افشان شده | بمیدان سراسر سرافشان شده

تن مرد زنبور خانه ز تیر | ز زنبور پیکان وران جا بگیر

شهنشاه شهزاده سلطان خلیل | بجات چو شیر و بقوت چو پیل

جهانید از جا سبک خیز را | هم آورد شیدون شبدیز را

بجوشد خان نیز شیخ ارسلان / ز دنبالش چلی کرده گران
دوانند توسن بمیدان چو برق / در آهن چو شمشیر فرخنده فرق
چو آتش دلیران آهن قبا / جهانسوز بر پشت باد صبا
کشیدند تیغ دو رو از میان / بقصد بر اندازی شامیان
سر نیزه هاشان جهانسوز شد / ز والای آل آتش افروز شد
علم گشت شمشیرهای ستیز / ز سرها گذشت آب شمشیر تیز
فرو رفت در موج دریای تیغ / ز شامی و مصری بسی بی دریغ
سوی جنگ دلیر جهادور نژاد / بفوج سواران جغتای زاد
ز سوی سر اول بر انگیختند / بشامی نژادان در آمیختند
شد شیر شهلک یاور آن گروه / چه یاور سر سروران گروه
بجنبید قلب یسار و یمین / بشورش در آمد زمان زمین
نهادند رو سوی میدان همه / بریدند امید از جان همه
ز پیکان مشبک شد سینه‌ها / گشاده ره رفتن کینه‌ها
کمانها ز افشاندن خون گشته آل / نهان در شفق سر طرف صد هلال
شد خون گردان مصری سیل / روان گشته سر جانبی رود نیل

ز ترکان جنگ آور پرغضب — گریزان شد آخر سپاه عرب

یکی را ورافتاده از سر کلاه — دگر را سر افتاده بر خاک راه

یکی را نگاور در آمد بسر — ز پشت نگاور فتاد آن دگر

نبودی میان سر و خود فرق — که در خون دران رزمگه بود غرق

اتاغه چو مرغان بسمل شده — پر از خون ز شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداخته — عقابان پر و بال انداخته

نه پروا پدر را ز مرگ پسر — پسر را هم از یاد رفته پدر

ازان مهلکه شامی ناپسند — بصد حیله خود را بشهر افکند

هزیمت کردن پادشاه مصر از پیش صاحب قران و فتح ولایت شام

کشاینده این حصار بلند — بدشمن کند رخنه در شهربند

که صاحب قران سپهر احتشام — کمر بست بر کین والی شام

بویرانی شام جنبش کنان — ببانگ کورگه نوبت کنان

فرود آمد آن لشکر بی شمار — بگرد دمشق از پی کارزار

هم از گرد ره جابکان سره — بمیدان نهادند رو یکسره

ستیزنده دارای مهری اساس / بترسید ازان کثرت بی قیاس

چو مجلس تهی شد ز نامحرمان / گهر ریخت در دامن همدمان

به پیران دانادل هوشمند / گشاد از سر حقه‌ی راز بند

که ای نامداران مهری گروه / نداریم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین هست چندین گمان / فزوده برین لشکر آسمان

حذر واجبست از بلای چنین / ندیده کسی اژدهای چنین

گریزندگی گرچه عار آورست / ز عار امان خواستن خوشترست

گریزی که هنگام فیروزی است / که در وی صد امید به روزی است

ز جنگی که پاید در آید به سنگ / صلاحست گریزست آنجا نه جنگ

گریزی که هنگام فرزانگیست / ستیزه نه بر جای دیوانگیست

گریزی که از روی دانائیست / نکوتر ز جنگی که از جاهلیست

ازان عشوه جان ستان بیم کرد / وزان نیم شب را بدو نیم کرد

بدان محرمانی که همراز گشت / ازان ره که آمد روان باز گشت

چمازه سوی مصر گردنده تیز / گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه / که نخچیر بیرون شد از صیدگاه

چنین داد فرمان ثریا سریر / بغرنده شیران نخجیر گیر

که دنبال آن زخم خورده شکار / شتابند شیران آهو سوار

شدند آن هژبران مشعل فروز / شد از روشنی نیم شب نیم روز

دران شب سر هر سنان کوکبی / شده بهر روز قیامت شبی

ستاره ز گرد سپه آفتاب / ز نور یا بر آورده سر چون حباب

جهان رفته بود آن بیابان نورد / گریز و ز خیلش ندیدند گرد

دم صبح کین مشرقی آفتاب / درخشنده شمشیرها چون شهاب

رسیدند سادات و اعیان شام / بدرگاه خاقان جم احتشام

ز تقصیرها عذرخواه آمدند / پناهندگان در پناه آمدند

بگردن گرفتند مال امان / که یابند امان از گزند زمان

به تحصیل آن کار بشتافتند / ز قتل و ز تاراج امان یافتند

خطیبان در اطراف ملک عرب / ز القاب او تازه کردند لب

سراسر مسخر شد ملک شام / بزیر نگینش درآمد تمام

دبیران موزون چابک قلم / که در حسن خط بود هر یک علم

چو یاقوت و مانی قلم زن شدند / پی فتح نامه قلم زن شدند

چو آن نامه‌ها گشت آراسته
ز سنبل چمن‌های پیراسته

بایران و توران و هندوستان
روان شد پی شادی دوستان

بپرداخت کار دیار عرب
بعزم عجم نیز فرسود لب

به تعجیل میرفت پیگاه و گاه
که در حد قرباغ زد بارگاه

دران خوش هوا منزل دلگشای
فراغت بعشرت شدش رهنمای

بیاراست مجلس ز هنگام دی
ز ساقی گل چهره مرغ و می

ز منقل برافروخت خرگاه را
بعشرت ببر برد دیماه را

بیا ساقی آن ساغر زرخند
که در زر بپرورده جلاب قند

بمن ده که یابش وارد مرا
چو آب خضر زنده دارد مرا

لشکر آراستن صاحب قران فلک آستان بعزم دار الملک روم و مشورت کردن قیصر با مرزبانان

سفر کرده این سپنجی سرای
چنان بست بر ناقه زرین درای

که چون نیل گون ابر در نوبهار
علم برد بر دامن کوهسار

تمرخان بنیروی بخت قوی
برآمد باورنگ کیخسروی

بکشورگشایان فرخنده رای
برآراست بنگاه و دلگشای

ز ناسازگاری دارای روم — که آلوده بود انگبینش بموم

گره در جبین داشت کین در درون — غضبناک بودش درون و برون

چنین حکم شد کز یسار و یمین — کنند لشکری ساز یونان زمین

ز اطراف لشکر بروم آورند — قیامت بدان مرز و بوم آورند

مسخر کنند کشور روم را — ز زاغ کمان آرد آن بوم را

رسید این خبر چون بدان مرز و بوم — که دریای مشرق روان شد بروم

مشاوران فرخ آیین شکار — که بودند سردفتر روزگار

بقیصر نشستند در انجمن — شد آن انجمن زان ریاحین چمن

زبان آوری زان زبان آوران — بعقل و خرد برتر از دیگران

برسم نصیحت بگسترد اساس — دعا کرد در صورت التماس

کای برتر از خسروان جهان — طفیل تو بادا کیان و مهان

نخواهیم جز دولتت از خدای (در جهان) — نداریم عزت ازو در هیچ جای

ترا بندگانیم تا زنده ایم — درین بندگی نیز شرمنده ایم

قوی دولتی از سر اقتدار — هوس کرده دارای ابن مهیار

سری دارد از دولت آراسته — میسر شده هرچه او خواسته

بود قدرت و تابع او زمان بکام دلش گردش آسمان

بهر کار مشکل که رای آورد بپایان آنرا بجای آورد

ز فرماندهان گنج و کشور گرفت ز بعضی سر از بعض افسر گرفت

بدرگاه او دولت آرد پناه اگرچه دهد دیگرانرا کلاه

درین کار لطف ازل یار اوست ز جای دگر نیز بازار اوست

تمر از سکندر ندارد کمی فزونست ازو بلکه در محکمی

سکندر بمیراث شد پادشاه تمر شد بشمشیر صاحب کلاه

حکایات اسکندر افسانه ایست همانا که این ساز فرزانه ایست

نباشد حدیث تمر اندکی نویسنده ننویسد از صد یکی

گرش کار تنگ آید از داوری کند ز آسمان اخترش یاوری

خصومت بانسبت اصلا صلاح ندیده کسی از نزاعش فلاح

کسی کو ز فرمان او سر کشد با او چو بر خط خطا در کشد

چه نیکو حدیثی است از صلح خیر که فرموده دانای آگه دبیر

میفکن بهنگامهٔ صلح جنگ در آشتی کوب از سنگ جنگ

دعاییست در کار کین ابر تیز برو سوی کرتر که تیز

با فسون این اژدهای دمان — غنیمت بود گر بیابیم امان

رقم زن بها و نام و رنامهٔ — که بیرون نیاید ز هر خامهٔ

وزان نام بر نام فرمان بری — بیاری طلب کن از او یاوری

شود نامه رخسار کین را نقاب — میان تو و خصم گردد حجاب

گر از روی انصاف یادش کنی — تواضع کنان آنچه دلش کنی

بپاداش وی نیز احسان کند — ز تو هر چه بیند بتو آن کند

نکوی ز هر کس بکار آوری — نکوی از او در شمار آوری

بر آشفت قیصر از آن گفت گوی — وزان تیغ گفتن برش کرد روی

که ای هوشمندان شاهی نژاد — نه سهل است ناموس دادن بباد

ز اسباب جنگم چه کم دیده اید — که در صورت صلح پیچیده اید

اگر دارد او لشکری بی شمار — مرا نیز ملکی بود بی کنار

چو خواهم ز تیرش امان خواستن — چه کار آید این ترکش آراستن

بروی چو پند از او کم مرا — چه گویند مردان عالم مرا

بترسم گر اکنون ز سر تاختن — دگر چون توانم سر افراختن

اگر لشکر اوست البرز کوه — بود چین ما نیز دریا شکوه

وگر هست شمشیر او آبدار / بود خود و خفتان ما استوار

وگر ساعد و پنجه اش آهنست / مرا نیز بازوی روئین تنست

وگر یار رخش برد جان ز کس / مرا نیز افسون بود در نفس

ز دولت بود گر سر او عزیز / سر من ز دولت تهی نیست نیز

گر او را بود نام ظل اله / مرا هم ازان پر بود در کلاه

برارم اگر تیغ کین از غلاف / سپر بفکند آسمان بی خلاف

اگر بشنود چشم افراسیاب / برارد سر از آب توران جواب

چو یابد دم کرنایم گشاد / رود همچو گیسری نزاران بباد

صف لشکرم روز رزم آوری / زند طعنه بر سد اسکندری

بخست از سرم باید افسر نهاد / که تا در کلاهش توان سر نهاد

سزاوار افسر نباشد سری / که گنجد درو سجده دیگری

هنوزش ندانسته روز مصاف / به بی قوتی چون توان اعتراف

کنم چون خودی را اگر پی روی / دگر کی توان دعوی خسروی

ببستند لب پندگویان ز پند / نصیحت بقیصر نشد سودمند

بیا مطربا سازکن آن نوا / بنغمه دراران خوش آهنگ را

ز درماندگیها جدا کن مرا
بوارستگان آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحب قران نوبت دوم بقیصر و طلب نمودن قرا یوسف و آشفته شدن قیصر و ساز جنگ و لشکر

نگارنده داستان کهن
بدین گونه آراست روی سخن

که چون گشت نوروز گیتی فروز
شب تار دیماه گردید روز

علمهای سبز چمن شد بلند
زمین شد آن جو کبها از پرند

گل نامه بر کشند از نوان
بر اسبان جو پینه برگستوان

ز قوس و قزح دیدنی حصار
کمانهای رعد از پی کارزار

شد تیغ رخشان خونریز برق
در و دشت در خون سیلاب غرق

شد از تیر باران زره پوش آب
سنان گرد سر زیر خود حباب

تفنگ های ژاله بهم در شکست
چنار پری پنجه را فرق دست

شبه چرخ را گشته منزل بدل
نشیمن شدش تخت گاه حمل

چنین خواست سلطان خورشید رای
که سازد بدل همچو خورشید جای

بفرمود تا سروران سپاه
به بندند محمل باهنگ راه

زدند از قراباغ کوس رحیل
علم بسته بر کوهه زنده پیل

بجنبید چون آن سپاه گران بلرزید گیتی کران تا کران

همی کرد منزل بهر مرز و بوم باهستگی تا بسر حد روم

چو بر دشت شکور زد بارگاه شد آراسته بارگاهش گاه

برآمد بر اورنک فرماندهی ز فرماندهان کرد عالم تهی

نویسنده کاغذ و خامه جست که سازد بجل مدارا درست

که از من بقیصر ز روی نیاز کن آراسته نامهٔ دلنواز

بآب زر القاب او ساز کن ز شاهان دورانش ممتاز کن

که ای فوجهٔ خاندان کهن بنه گوش بر عاقلانه سخن

ندارم تمنای این مرز و بوم بمهمانی قیصر آیم بروم

بدخواه اگر کارسازی کند گرانمایه مهمان نوازی کند

بهر کار گوید کنم یاریش بگنج و بکشور مددکاریش

باو بهر دنیا مرا جنگ نیست بویرانی روم آهنگ نیست

مرا احتیاجی نباشد بروم به از روم دارم بسی مرز و بوم

ز در تا نکم محیطست پر پی کین نهنگ پی مهر در

فزاید ورم افسر شاهیت نهنگم کند طعمهٔ ماهیت

بود نیزه ام افعی کینه کیش | که هم مهره هم زهر دارد بنیش

بود مهره اش گفتن مراد | و هم زهرش از تلخی مرگ یاد

بهر جا که منزل کنند این سپاه | بزوید دوران تا قیامت گیاه

بخواهم که دار السلامی چو روم | بهم در رود از زمین و این هجوم

که اعدای این شاه کامی کنند | بجزیه دهی کند کامی کنند

گر این کینه ور لشکر بیشمار | گذار آورد جانب این دیار

شود ملک تاراج مردم اسیر | وبالی چنین را بگردن مگیر

سخن بشنو از گفت من سر مپیچ | بپاسخ چرا پیش ازین در مپیچ

بخدام ما ده کلید کاخ | مکن تنگ بر خود جهان فراخ

قرا یوسف آن رهزن ناپسند | که بر حاجیان راه حج کرد بند

برو بر سر حاجیان ترک تاز | ازو بند گردید راه حجاز

بدرگاهت آورده روی پناه | ندارد ز تو ایمنی هیچ راه

همه کارش آزار مردم بود | برین کس نه جای ترحم بود

بشرع سیاست سزایش بده | با سنت درخور جزایش بده

که تا روم پاینده نام تو | جهان ملک فرخنده ایام تو

جهان دیدهٔ جبت رخی زبان | که با کر گفتی حدیث شبان

زبان سخنها در آموختش | چراغ رسالت برافروختش

سوی ملک روشن فرستاد زود | که از ما بقیصر رسان این درود

رساند آن مرغ نامه رسان | رسالت بقیصر چو داناکسان

چو کرد دید دانا رسالت گذار | بتعلیم و تلقین آموزگار

شد آن شعلهٔ قهر در پیچ و تاب | برافروختش چهره چون آفتاب

زمانی شد از غصه اندیشه ناک | دل از غصهٔ آشتی کرد چاک

خدیوانه بگشاد لب در جواب | بگفتار نامرفهٔ بیصواب

عنان تاب شد از ره انقیاد | طریق سلامت بترکش زیاد

شدش عرصهٔ آشتی جای جنگ | نی مجلس صلح شد نای جنگ

طریق مدارا شدش اشتلم | خم بادهٔ صلح روئینه خم

با بندگان کرد کم آشتی | در جنگ زد نی در آشتی

شد اندیشه فرسای کار جنگ | بآرایش خیل روم و فرنگ

زیونان رزمین لشکری ساز داد | که رفت آسمان از سکندر بیاد

بهمراهی و افغان نجوم | بنوعی برون راند سالار روم

که از صولت و هیبت آن گروه — فرو ریخت از چرخ انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله — چو شیر ژیان سوی آهو گله
برافراخت رومی قیصر کلاه — بنزدیک میعاد که بارگاه
طلب کرد زان پس فرستاده‌ای — کش دانشی و ورع پیجاده‌ای
که از نامرسولی فصاحت لسان — سلامی بصاحب قرانی رسان
که ای سایهٔ ذات یزدان پاک — جهانرا گرامی تنت جان پاک
شهان جهان در پناه تواند — همه خاک بوسان راه تواند
یمین و یسار تو فتح و ظفر — خدیو ملک قدر فغفور فر
ز تخت ملک ارجمندی کند — بتاج تو ملک سربلندی کند
گرفتی کنون هر عرب هم عجم — نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو هستی کنون عازم رومیان — بقصد تو هم بسته رومی میان
به آهنگ جنگم مفرمای پای — رسیدم من اینک نگه دار جای
بکوشیم مردوبه تیغ و سنان — نه پیچیم از کار میدان عنان
ببینیم تا آسمان بلند — کرا گردن آرد بخم کمند
فرستاده آمد ز اقصای روم — نفس آتشین تر ز باد سموم

لبی از شکایت پر از زهر ناب — زبانی چو شمشیر افراسیاب

ز رومی رسانید چندان گله — که افتاد ازان در جهان زلزله

تبسم کنان آن حکایتگستر — نمودی ز درج دهان لعل و در

فلک گریه میکرد ازان زهرخند — که پر زهر میدید جلاب قند

در اندیشهٔ کار صاحب سریر — درون همچو خارا برون چون حریر

اگر ظاهرش می‌نمودی خموش — ولی باطنش بود ازان در خروش

میان بست ترک قیامت هجوم — بخونریز رومی و تاراج روم

بطرزی که از هیبت آن هجوم — فرو ریخت از چرخ گردان نجوم

بروم آنچنان آتشی بر فروخت — که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت

جهان شعله بر زد بچرخ بسیط — که نتوان نشاندش ز بحر محیط

سوی روم رفت آن محیط ستیز — که بر وی شد موج آن تشنه ریز

گذرگاه آن خیل گردون شکوه — یکی قلعه بود بر لخت کوه

نهاده فلک نام او را کاخ — رهش بر یکی سهمگین سنگلاخ

ندیده فلک پایهٔ برجهاش — بر اوج ملک سایهٔ برجهاش

ازان قلعه منزلت آسمان — زحل سنگ رعد و مه نو کمان

چو بینند بالای سر ماه و مهر / ز بینندگه دیدنش بر سپهر

محیط فلک خندق آن حصار / نه کس را بدو دست جز کردگار

ورش بسته بر روی صاحب قران / وزان سر طرف کین و راه پیکران

دلیر از نشیمش تبه در سپر بود / که پور بزرگ جهانگیر بود

ندیده جهان هیچ او دیگری / نزاده ز مادر چو او سروری

برادر الا و صاحب قران شاه بود / همه کوکب او و در میان ماه بود

بجدش چنین گفت کای سرفراز / بدرگاه تو آسمان را نیاز

بود آرزویم درین عرض کاخ / که روی آورم با حصار کلاخ

باندک زمانیش ویران کنم / نه ویرانکه با خاک یکسان کنم

خدیوش بدان کار دستور داد / بویرانی قلعه منشور داد

سوی قلعه بر دزیلان خیل خیل / چه سنجد کلوخی بدریای سیل

همه شیر زوران بهرام خوی / سراسر شب جو جفا جوی

وزان پس فرستاد صاحب قران / بامداد او لشکر بیکران

ز شهزادگان پر از زیب و زین / ابابکر خان بود و سلطان حسین

بانشان اسکندر که در سروری / ازو زنده شد نام اسکندری

ز نام او آن کشش بود بی‌نظر
جهان شاه و جاکوبین شیرگیر

برندق بهم آمیشش بچادر
میان بسته بهر هوا خواهیش

چو پیوست آن خیل انجم شمار
بار دوی شهزاده نامدار

دو باره شد آن لشکر بی‌عدد
دو تو چو رشته شد دگر بگسلد

بر زبران جنگ آور نام جوی
بویرانی قلعه کردند روی

سراسر دلیران روز نبرد
فراز هیونان هامون نورد

فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ
گذشت از ثریا و رنگا و رنگ

ز غو نفیر دم گاو دم
سکون و قرار از جهان گشت کم

چو شمع شبستان گردون نشست
عنان شب تار آمد بدست

فرو بست خورشید مشکین نقاب
سر پاسبانان تهی شد ز خواب

بفرمود شهزاده کامگار
بگردان جنگ آور نامدار

که از ریسمان نردبانها کنند
بران بام ازین ریسمان جا کنند

بر انداخشد آن سر بران کمند
بسرهای دیوار گرد بلند

چو بر نردبانها نهادند پای
دل آن ور دلیران رزم آزمای

مخالف شد آگه از آن رنگ ریو
برآمد یکبار از ایشان غریو

فرو ریخت از برجها سنگ و تیر ‏ گذشت از ثریا صفیر نفیر

خروش دهاده گذشت از سپهر ‏ سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر

نه کس را مجالی که بیند دلیر ‏ ز پایان ببالا ز بالا بزیر

زمین گشت با آسمان تیز جنگ ‏ ز باریدن سنگ در روز جنگ

دلیران توران نگشتند باز ‏ از آن شعله زن آتش جانگداز

فشردند تا روز پا در مصاف ‏ نکردند شمشیر خود در غلاف

چو شاه جهانگیر گردون نورد ‏ علم زد بر آن قلعهٔ لاجورد

جهان را بشمشیر کین در نیام ‏ در آورد و زیر نگینش تمام

بفرمود شهزادهٔ کینه‌خواه ‏ که جوشن قبایان آهن کلاه

که رو بر نتابند از آن کارزار ‏ در آرند رخنه ببرج حصار

سوی قلعه از هر طرف تاختند ‏ ز اطراف آن شور انداختند

دویدند بالا گروها گروه ‏ بروی کمرها چو نخجیر کوه

فکندند آن چابکان سره ‏ همه پنجه در پنجهٔ کنگره

یلان ابابکر سلطان نخست ‏ علمها بر آن قلعه بردند جست

جهان شاه و جاکو و غزن و شیر ‏ بروی فصیلش برآمد دلیر

بکوشید ازان پردلان بیشتر
دران رخنه کرد از همه پیشتر

چو شد پشتشان آن حصار بلند
برآمد غریو بگیر و ببند

سپرها بینداختند اهل روم
چو کردند کردان توران هجوم

بجان زان دلیران امان خواستند
بزاری و درخواست برخاستند

شد آن سهمگین کوس جنگ و جدل
بصوت خوش شادیانه بدل

در قلعه شهزاده چون باز کرد
یلانرا بجلدوگری ساز کرد

نوید ظفر زان گروه سترگ
چو آمد بنزد خدیو بزرگ

بنظارهٔ آن حصار بلند
عنان تاب شد خسرو ارجمند

شد آن سنگ لاخ سلابت سرشت
بیمن قدومش چو باغ بهشت

دگر باره خیل سپاه حشر
شد از ظل عالیش فرخنده فر

چو اطراف آن قلعه را نیک دید
بدست ظفر تن سپردش کلید

در آنجا روان شد شه کامیاب
ظفر در عنان نصرتش در رکاب

بیا ساقی آن مجلس افروز می
که باشد گل سرخ در ماه دی

بمن ده که مخمور دیرینه‌ام
بر افروز زان نور دل سینه‌ام

رسیدن ایلچی روم بصاحب قران و اشفته

شدن او و پیغام کردن بپادشاه روم

خبردار دانای بسیاردان — جهان دیده پیشینهٔ کاردان

که صاحب قران همایون سپاه — چو بر پشت شد کوه زو بارگاه

رسولی رسید از شهنشاه روم — خبرها رسانید از ان مرز و بوم

خبرها که آمد از ان بوی خون — که بود از خدا یلدرم بس فزون

نگوید جهان هیچ فرزانه — نه فرزانهٔ عقل بیگانه

چو خواهد قضا سرنگونت کند — به کردار بد رهنمونت کند

کسی را که برگشت روز بهی — نگردد نصیبش بجز گمرهی

چو از دولت ناپایان یافت بار — دران بارگاه سپهر اقتدار

میسر شدش دولت خاک بوس — ز خاکی که باشد بهر لب فسوس

بزانو درآمد دران پیشگاه — که کس را نبودی از ان پیش راه

چو پیغام قیصر همه عرضه داشت — زبان باز پی عرض آن برگماشت

ز پیغامهای ز فرجام ور — کز آن بیخبر داده بود از غرور

بر آشفت صاحب قران زمان — که از قیصرش آن نبودی گمان

جهان بانگ برزد بایلچی روم — که شد آب از تف قهرش چو موم

بغرید مانند شیر عرین — زبان برگشاد از سر کبر و کین

که عیب ار نمی بود با بی کشی — نمیداشت این کار را ناخوشی

ترا اینچنان کشتمی در عذاب — که برداشتندی همه زان عذاب

بفرمود آنگه زکه تا بهم — که یکسر بپوشند خود و زره

همه غرق خفتان و جوشن شوند — نهان همچو آتش در آهن شوند

چنین بجولانگه آرند تیز — که گردون به پیند اساس ستیز

دلیران در آن کار پرداخته شد — سر و تن ز خود و زره ساخته شد

جهان شد ز جوشن پر از تیر و تیغ — در آن شعله برق رخشنده میغ

یکی آهنین قلزم آمد بموج — نهنگان در آن حلقه گر فوج فوج

همه پیل زوران آهن قبا — همه اژدها پیکرو

فراز ستوران گردون شکوه — چو ابر خروشان بالای کوه

یکی از پی فرق خصم درشت — ز گرز گران سنگ بر کرده مشت

دگر یک علم کرده شمشیر کین — برون کرده دست ظفر ز آستین

کیانی کمان را یکی کرده زه — کمین جسته در تنگنای زره

گشاده ز پرتاب کس آن دیگری — یکی نامه فتح در سرسری

نمودند گردان بسی اهتمام / در آن کار کردند سعی تمام

فراز یکی پشته صاحب قران / برافراخت چتر سعادت قران

رسیدند گردان گروها گروه / در آهن ز سر تا قدم کوه کوه

سر هر گروهی فرود آمدی / چو نزدیک آن بحر جود آمدی

بآیین چنگیز زانو زده / کشیدند اشبهی مهتران صده

پس از رسم و آیین فرمانبری / گشادند زبان در ثناگستری

که ای سایهٔ کردگار جهان / بجود درت بهترین جهان

ترا پایهٔ قدر پاینده باد / سپهر برینت کمین بنده باد

برآنیم کامروز با کوشش / نداریم از فرق دشمن دریغ

کنیم از شکافنده تیر خدنگ / بیکسر عدوی ترا روز جنگ

برآنیم که تا هم در کهت / که بازیم امروز سر در رهت

زهی آن سر و طرز آن افسری / که گردد طفیل چو تو پروری

چو دیدی خدیو آن همه هوششان / بدیدی بچشم رضا سویشان

که وا دیدی پردلان دل قوی / بمردی برآرید نام از نوی

بکوشید مردانه مردان مرد / که هنگام کینست و روز نبرد

مبادا جهان از دلیران تهی / که زیشان بود فر شاهنشهی

که پور بزرگ جهانگیر خان / در آهن چو آتش بنزد جهان

که شاها تن و جان فدای رهت / بود کمترین کشته درگهت

اگر خاطرت خواهد ای تاجور / ز رومی روش نمانیم اثر

بهم برزنیم آن بر و بوم را / نه رومی گذاریم نه روم را

بود کوه اگر دشمنت را سپاه / بباد فنا بر دهیمش چو کاه

طفیل رهت همچو من خیل خیل / که هم چو ما صد هزارت طفیل

تو باید که مانی بمان کو کسی / جهان را چه غم گر نماند خسی

از آن گفت صاحب قران بر شگفت / ببوسش زبان و پس آنگه بگفت

خدایت نگه دارد از چشم بد / مبادا که چشم بدت را رسد

کسی را که چون تو خلف باشدش / عنان سعادت بکف باشدش

چو صفهای لشکر شد آراسته / ز بالای زین تهمتن برخواسته

خدیوند فرخ فر پاک کیش / فرستادهٔ روم را خواند پیش

که از من بقیصر رسان این سلام / ز بعد سلامش بگوی این پیام

نمیخواستم با تو و اهل روم / رسد محنتی از من و این هجوم

ازان روکه با کاوانت نخواست / بآن کس خصومت زمن کی سزاست

تو آنجا که خشم نکردی چو کوش / ترا از سر نیکو تر آید ز نوش

بآیین یاری نکردی چو زیست / بدین پیشه دشمنی را که چیست

طریق خصومت بیاور به پیش / بیاموز یاری ره رسم و کین

بگویش مقرر کنند جای جنگ / که بسیار دارد تمنای جنگ

بیا ای مغنی خاطر فریب / غزل را ده از حسن آواز زیب

ز اندیشه ام ده بآبی فراغ / که دارد خیالم پریشان دماغ

بقراول رفتن شهملک و ظفر یافتن او و طعن کردن قیصر امرای خود را

سپهدار این لشکر جنگجوی / بآوردگاه انجمن کرد روی

که چون رفت آیندهٔ رومیان / بر انداخت دارنده را از میان

بفرمود سلطان فرخنده رای / زدند از پی کوچ زرینه نای

سوی شهر قیصر عنان تاب شد / مه بختش از نو جهان تاب شد

چو آن سرزمین گشت منزلگهش / شدند اهل آن شهر خاک رهش

برویش در شهر کردند باز / که آید درون شاه گیتی طراز

در شهر باز از پی شهریار — شه بر رهش دیدهٔ انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند — امان آن گروه از جهان یافتند
از آن پس فلک قدر بهرام خوی — از آنجا سوی شهر آورد روی
که ناگه رسید از قراول خبر — که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شه ملک شهریار — که با خود بر از از دلیران هزار
خبرگیر از خیل بدخواه جست — که باید درین کار ناموس جست
همان لحظه پیل افکن پهلوان — طلب کرد رخصت که گردد روان
چو این چرخ عیارهٔ بی فراغ — نهان کرد در زیر دامان چراغ
جهان سربسر شد چو دریای قیر — بپوشید گیتی معنبر حریر
باهنگ کین شه ملک برنشست — بر وی میان بست و بگشاد شست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر — باندازگوران یکی نره شیر
میان سوی آتش که جوشند چند — بود شعلهٔ خرمنی را پسند
چو بازی پاید بقصد شکار — بهم بر زند از کبوتر هزار
کم و بیش ده فرسخ آن شب براند — که خود را باردوی قیصر رساند
بکنجی کمین کرد پا را فشرد — که قیصر به بیند یکی دست برد

چو بر قصر روین شمان سپهر / درفش زرافشان برآورد مهر

پدیدار شد برق خنیس روز / شدش مهچه طوق گیتی فروز

ز اردوی قیصر بغرو شکوه / برآمد گروهی بکردار کوه

که گرداز کمین شهملک آنچ بیر / سوی رومیان حمله مانند شیر

فرو کوفت آن کینه در طبل تز / درافتاد شیری بفوج گراز

دلیران توران ز دنبال او / عقابان پریدند از بال او

بجنگ از دو جانب شتابان شدند / بهم جمله دست و گریبان شدند

ز پولاد کوبی عمود گران / زده طعنه بر پتک آهنگران

بکوپال و نیزه چو بشتافتی / سران کوفتی سینه بشکافتی

سبک شد یلا زالبی آن حشر / سر از بار خود و تن از بار سر

ز سهم ستوران حرم شتاب / شد انباشته چشمهٔ آفتاب

دران حشر که شهملک پیغرار / که کار یلانرا رساند بکار

پی کینه تورانیان پیچ پیچ / نکردند در کار تقصیر هیچ

بآخر گریزان شدند اهل روم / ازان شیر مردان بیجا هجوم

وزان گونه کردند رو در گریز / که مشت خس و خار از سیل تیز

چو زان قصه قیصر خبردار شد ز خواب گران فتنه بیدار شد

بلرزید ازین قصه مانند بید شدش رخنه در شهربند امید

سر انگشت حیرت بدندان گرفت بدندان غیرت گریبان گرفت

ز تندی و درشتی زبان برگشاد بطعن سواران رومی نژاد

که ای زن نهادان بی ننگ و نام بود بر شما نام مردی حرام

نداری گر ننگ جان هم مدار که بی ننگ جانت نیاید بکار

خوش آید حیات از پی نام و ننگ بود مرد بی ننگ در زیر سنگ

بود مرگ خوشتر ازان زندگی که آرد بروی تو شرمندگی

بفرمود وانگه کوس چیلا به بندند بر کوههٔ زنده پیل

روان شد سپاهی برون از شمار سپهبد وران قیصر نامدار

بآهنگ فغفور آورد روی دل پر ز خون تا رومی شد خوی

فرستاد کس شهمک نزد شاه خبر دادش از قیصر کینه خواه

خبرهای رزم و سخنهای جزم فرستاد سرخیل فیروز رزم

چو صاحب قران واقف کار شد ز حال مخالف خبردار شد

خدیو جهانگیر گردون علم بر الیاس خواجه چنین زد رقم

که با خود برد شصت کس رزمیان — ز پولادپوشان رستم گمان

بفحص کنند حال بدخواه را — نکو بنگرد راه و بیراه را

نماندم دلیر بهادر نژاد — بجولان درآورد صرصر جواد

روان شد سپهبد سوی دشمنان — بدستی سنان و بدستی عنان

برافراخت از پی علم شهریار — شد آتش بلند از قفای شرار

برندق بهادر یل شیرگیر — که بر خیل قیصر زدی راه‌گیر

دگر شب که از مرگ رومی روز — بپوشید گیتی سیاهی ز سوز

شد ابلیس خواجه یل نامدار — بچنگ مخالف سحرگه دو چار

از ایشان دو کس بردن پرهنر — یکی بی سر و دیگری را بسر

که ناگه بآن پردلان خورد باز — ز اولاد قیصر یکی رزم‌ساز

ز سوز سواران گردون نبرد — برآمد بگردون گردنده گرد

جهان گرم گردید بازار جنگ — که جان داد کس در بهای خدنگ

نمی‌شد دمی مشت دور از کمان — تو گفتی که شد قبضهٔ او همان

کمان کش ناوک تهی مشت بود — کماندار گویا ششش انگشت بود

ز پیکان چنان شد تن از شپها — که شد تنگ بر پردلان جیبها

یلان ظفر پیشه کوشش کنان / نه پیچیده از پور قیصر عنان

که بنمود تا کرد یکی تیره گرد / که چشم بداندیش را خیره کرد

شد آن دم چو بگشاد جیب غبار / صف خیل سلطان حسین آشکار

سواران رومی از آن رستخیز / گرفتند در پیش راه گریز

رسیدند شیران لشکر شکن / سلامت ببنگه خویشتن

محاربه نمودن صاحب قران و قیصر روم و شکسته شدن قیصر و هزیمت نمودن او از میدان

سرافراز این هوش سایه سریر / بدانسان برآورد صور از نفیر

که صاحب قران ظفر دستگاه / زانگوریه گشت باج خواه

در انجا یلی بود یعقوب نام / که قیصر بدو داشتی اهتمام

بپیچیده سر از طریق صواب / که او روز و شب بود اندر حجاب

ز عمق فراست بسی دور بود / بمضبوطی قلعه مغرور بود

کشید آن کج اندیش ناپاک کیش / ز خندق خطی از خط گرد خویش

در قلعه نگشاد آن بی بصر / فروبست بر چرخ فرخنده در

بحکم تمرخان گردون سریر / صلابت نهادان اقلیم گیر

پی فتح آن قلعه راندند رخش | بهم برج باروش کردند بخش

گهناگه کسی از قراول رسید | که اینک رسید ایلدرم بایزید

بر افراخت رومی قیصر کلاه | بنزدیک میعاد که بارگاه

بفرمود فرمان ده نامدار | که غرنده شیران مردم شکار

ز ویرانی قلعه کردند باز | شوند از پی چاره اش کارساز

بتعجیل چشم قدر پرخاشجوی | از آنجا سوی دشمن آورد روی

بنزدیک هنگامه ستگاه گیر | بزرگانه زد بارگاه حریر

چو شد در میان دو صاحب کلاه | مسافت بقرب دو فرسنگ راه

فرود آمدند آن دو محشر گروه | بنزدیک هم آن دو البرز کوه

چو جمشید و خورشید آفاق گیر | فرود آمد از لاجوردی حریر

عسس سر بر آورد و عیار نیز | ز مردم تهی کوچه بازار نیز

غنودند مرغان بر اطراف شاخ | بپرید شپر ز سوراخ کاخ

فسانه سرایان لب آراستند | بافسانه شب را همی کاستند

بدستور هر بار آن پاک کیش | درآمد بخلوت که خاص خویش

چنین سود بر سجده گاه نیاز | مدد خواست از داور کارساز

دمی کم زدی شاه فرخنده رای — که صدره بجستی مدد از خدای

تمام شب آن سرفراز جهان — مدد جست از کارساز جهان

سحر چون برآمد خروش خروس — برآورد نوبت زن آواز کوس

موذن ز گلدسته شد نغمه ساز — چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز

دم صبح کین تیغ نه سوز سپهر — پی سوختن آتشین کرد چهر

سر از سجده برداشت مالک رقاب — نمازش قبول و دعا مستجاب

بفرمود سلطان اقلیم گیر — که صور قیامت دهند از نفیر

ز رویینه خم پیل را خم دهند — ز خون عدو خاک را نم دهند

برآمد ز دو حشر که بانگ کوس — که بگریخت خواب از دماغ فردوس

در اندیشهٔ داوری داوران — لباس آهنین کرده جنگاوران

یلان بر کمانها نهادند زه — زدند از سر کین بر ابرو گره

زدی بر زمین شیهه رخش وست — ازان پای ماهی بپشت ماهی شکست

بر اسبان ایران آهن نهاد — پذیرفت آتش بلندی باد

علمها برآمد بر اوج سپهر — شد از مهچه قدر اشکن ماه و مهر

ز نعل ستور روز ماه علم — فلک جست بالا زمین گشت خم

ز سر پرچم طوق مالک رقاب — شده طره عارض آفتاب

گذشتند از جان دلیران یل — ز دل نیز کردند سهم اجل

بغلها گرفتند بهر وداع — بدشمن نهادند روی نزاع

گرفتند در پیش یکسر سپاه — گذرگه زنان راه آوردگاه

یکی بست تیغ دو رو بر میان — که یکرو کند قصهٔ رومیان

یکی نیزه بازی کنان پیش صف — که سازد بدان دشمنش را هدف

خدیوند ایران و توران بجست — میان کرده در کین بدخواه چست

ز خودی سر افراخت آن سرفراز — که تا فتح نقشش بود طراز

زره کرد قبای زر اندود او — ز صنعت گریبای داود بود

ز بال فرشته پر تیر او — بزیر فلک بیشتر نخچیر او

ز قربان رستم کشیده کمان — کمانی که بودی حبا بانزامان

طرازنده شمشیر آن نامدار — بدشمن کشی نایب ذوالفقار

پی نیزه اش اژدهای کلیم — کمر بر شیر افلاک گردید بیم

برخ فرخش ماه ناکاسته — ز پا تا سر از دولت آراسته

مدد خواست از داور بی نیاز — بکین بر نشست آنگه سرفراز

چو بنشست بر کوههٔ بادپای
برج شرف گرد خورشید جای

نوازنده اش بر دهل کوفت چوب
ملک بر نهم چرخ شد پای کوب

ز رائیدنش گوش افلاک سفت
باه نو عید گردید جفت

شدش بر جبین طوق زرین سپهر
محاسن پذیرفت ازان ماه مهر

خروشیدن کوس و آواز نای
تهور فزون گشت جرأت فزای

جوانغار ازان لشکر گرزند
شد از قوت شاهرخ روزمند

برآراستش شاهرخ دست راست
که آن بر قدش جامه بود راست

سلیمانشه آن شیر صولت دلیر
شد در رکاب شه آرایگیر

سونجک بهادر بغوجی دگر
پی خدمتش بسته از جان کمر

قوی گشت قبتق ز سلطان حسین
ازو یافت آن میسره زیب و زین

برانغار ازان جیش اقلیم گیر
ز شهزاده میرانشه آیین پذیر

مبشر بهادر یل نامدار
میان بسته در خدمتش بنده وار

برندق جگردار رستم شکوه
پی دشمنش پا فشرده چو کوه

ظهیر تن سپهدار لشکرشکن
فدای رهش ساخته جان و تن

ابابکر خان رفته در میمنه
برآراست قبتق کش کینه

جهانشاه جا کو شدش رزم ساز ‌ ‌ ‌ ازان صف شکن یافت آن شه طراز

پذیرفت از فر اقبال شاه ‌ ‌ ‌ شکوه ظفر قلب گاه سپاه

شد آراسته قلب محشر نهیب ‌ ‌ ‌ ز شیران عنان تاب رستم رکیب

ز بانگ قیامت نهیب نفیر ‌ ‌ ‌ جوان پیر می‌گشت و می‌مرد پیر

به یمن ظفر دستگاه بزرگ ‌ ‌ ‌ شد از پادشه تیمور اغلن سترگ

شده با هزاران دلاور سوار ‌ ‌ ‌ با واحمد بن عمر شیخ یار

کشیدند صف بر یسار شه یلان ‌ ‌ ‌ جهان بیک و الیاس و شیخ ارسلان

با شیان بسی صفدر جان ستان ‌ ‌ ‌ ز شاهان رستم دلی سیستان

ز برلاس و ارلات پیش از شمار ‌ ‌ ‌ نمودند چندان یسال از یسار

به پور بزرگ جهانگیر گفت ‌ ‌ ‌ خداوندگت دولت و بخت جفت

برآور علم پیش قلب سپاه ‌ ‌ ‌ که یابد سپاه از تو پشت و پناه

سکندر بتو نیز یاور بود ‌ ‌ ‌ که دلسوز کس را برادر بود

صف آراست شهزادهٔ قدر جم ‌ ‌ ‌ برآورد آن آتشین علم

پلنگ تنش ایلس خواجه جو شیر ‌ ‌ ‌ کمر بست بر قصد دشمن دلیر

بدست دگر شه ملک بست صف ‌ ‌ ‌ عنان سمند سعادت بکف

سبیل ارغونان تیر آراسته / همه زورمندان نو خواسته

بزیر درفش صلابت ظفر / ستادند گردان فرخنده فر

که از هر طرف رخنه افتد بکار / کنندش بزخم سنان استوار

صف پیل در پیش صف سپاه / فرو بست بر خیل بدخواه راه

نشستند بر پشت پیلان مست / شکافنده مویان کمان بدست

ز سوی دگر قیصر نامدار / علم روی بر بختیان کرده بار

صف روم مانند دریای سیل / بمالیدن دشت آورده میل

برآمد ز کوس صلابت خروش / خروشی که برد از سر چرخ هوش

برآراست خیلی ز رومی نژاد / سپاهی که مثلش ندارند یاد

سپاهی بسی بیش از جوج جند / قوی هیکلان مبارز پسند

نیستان شد از نیزه ها رزمگاه / گرازان ز هر سو دران جسته راه

بیابانش شد از پور راس فرنگ / چو دریای نیلی سراسر نهنگ

فرنگی نژادان بدستور خویش / سیه ساخته خود و خفتان زیش

ازان دیوپاران بسیار سپاه / یکی کوه آهن ور ابر سیاه

ز رخشی ور زیر زین آمد آتش / مهی ز آسمان بر زمین آمدش

صفی بست پورمهش بر یمین … که خم خورد ازان بارگاه زمین

ز قیصر شد آراسته قلبگاه … ز ماهی بفرمان او تا بماه

چو خوورخش در قول لشکر کشید … وزان رخنه سد سکندر کشید

قوی آهنین زاد کاش قف … ز موسی و عیسی و از مصطفی

چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه … که بودند چون انشان مهر و ماه

فراموش شد زان دو نام آورش … بزرگی دارا و اسکندرش

بجنبش درآمد زمین و زمان … نماندند بر جا همین و همان

میان دو دریای آهن بنا … یکی کعبه آمد ز شهر فنا

فرو کوفتند از دو سو کوس و نای … درآمد بپا کوه تن بادپای

سمند سبک پای بازی کنان … بیک دست بگرفته و سنش عنان

یلان کماندار از هر دو سوی … که بشکافتندی بالماس موی

بکار کمان بر زدند آستین … برآمد غریو از زمان و زمین

ز رستم کمانان پولادپوش … برآمد بچرخ مقوس خروش

شباشاب پیکان الماس گون … بدریا رسانند سیلاب خون

ابا یکدگر جان ازمیش لخت … سوی دشمنان حمله آور ز حسبت

ز میدان برانگیخت آتش ز باد | دران داوری داد مردی بداد

جهانشاه و جاکو چو شیر ژیان | هم از میمنه تاخت بر میان دون

ز سوی جبش نیز سلطان حسن | برآورد شور و برانگیخت شین

نیارست دشمن بر و بست راه | نشاید ره بستن شیر نگاه

ز قلب سپه نیز شهزادگان | همه بندهٔ امر او زادگان

تکاور سوی دشمنان تاختند | بنای مخالف برانداختند

ز سوی دگر رومیان کرده تیز | ستوران باهنگ آن رستخیز

ز سم ستوران چو گشتند گرم | نمودن جهان تودهٔ خاک نرم

ز گرد سواران دشمن کمین | زمین آسمان آسمان شد زمین

بمرگ دلیران همی گفت کوس | دریغا دریغا فسوسا فسوس

یکی ترک تارک چو بشکست جست | لحیناش ملک گفت دستت درست

دگر یک بدان گونه بخشاد پشت | که گفتش زمانه مریزاد دست

ز ابر بلا تیر باران شده | نم خویش سیل بهاران شده

ز بس تیر در تن شده جایگیر | تن جنگجو گشته قندیل تیر

شد از چاک شمشیر گردون شکاف | چو پای شتر پای مرد مصاف

برآمد شد گیتی چو حباب / بیفتاد در زیر گرد آفتاب

چو در کرکس تیرکش آمد زوال / عقابان کین را فرو ریخت بال

کمانها فکندند و شمشیر تیز / نهادند در هم ز روی ستیز

چکاچاک شمشیر برنده فرق / زمین را بدریای خون کرد غرق

ز نیزه و پیاده برآمد چنان / که افتاد از دست شیران سنان

برآمد خروش خم هفت جوش / برون برد هوش از دماغ سروش

بسا خود که از تارک اهل روس / برآورد همچو تاج خروس

ز بس مرده خسته ز خون نبرد / شده روی صحرا پر از سرخ و زرد

چنان الگنت گوپال بر مرد جنگ / که گویی ابابیل میریخت سنگ

اتا قویلانرا فتاده ز فرق / چو مرغان بسمل بخون گشته غرق

ز بس سر فتاده چو میوه ز شاخ / شده تنگ آن عرصه‌گاه فراخ

گریزان شده زاوه‌ی خنجری / جهان گشته پر مرده و ماتمی

یکی شش روز و روزی تمام / در اندیشه کار ناموس و نام

یکی چون برآورد شمشیر کین / دگر یک حمایل زدش از کمین

یکی پیکر نیزه بی جگر خورد / وزان مغفر جان ستان زخم خورد

شکافنده تیغ چون کرد هاو — بیفتاد شمشیر با پشت گاو
برآمد پرن سپر کاخ بلند — بزانو بکرد و خروش بر بند
سم بادپایان شده فرق سای — سر سرکشان مانده در زیر پای
دران دشت فرقی نمی کرد کس — میان سر مرد و سم فرس
هزاران کس آن را ازان ستم — شکم زیر زین زین بزیر شکم
تن تار گرد تیر کمان و دریغ — تن چاک چاک از چکاچاک تیغ
یکی را ز گرز گران درد سر — ازان درد سر از جهان بیخبر
یکی را ز پهلو خله در سنان — فتاده خلیده سنان جان کنان
دگر یک گرفتار پیچان کمند — ز پیچاک آن رشته اش صد گزند
چو کار سنان هم بپایان رسید — حکایت بمشت و گریبان رسید
ندیدند از مشت و گردن امان — شده مشت و گردن بهم توامان
ازان پس بفرمود صاحب قران — که لشکر بجنبند گران تا گران
سراسر سپه سوزن انداختند — بیکبار بر رومیان تاختند
کشیدند شمشیرها از میان — فتادند در لشکر رومیان
شد از خون رومی روان جوی جوی — وزان کار تورانیان سرخ روی

به پیچید قیصر بسم از غضب گاه / که گیرد بدان خیل خونریز راه

برآمد فراز تلی بیقرار / نظر کرد سوی یمین و یسار

یمین و یسارش پراکنده دید / سران سپه را سر افکنده دید

فدای شد و روی میدان نهاد / ز غیرت قدم بر سر جان نهاد

چو بگذشت آب از سر کدخدای / نهد بچهٔ خویش را زیر پای

بجنبید صاحب قران هم ز جای / درفش کیانیش سیاره سای

ظفر عاشق پرچم پرنقش / شده فتح داغ ادادهٔ رو نقش

پی منحش انا فتحنا ملک / همیخواند بر طارم نه فلک

روان گشته دو دولتش در رکاب / شده کوکب طالعش آفتاب

از آن شست آمد علم را طراز / فلک نامهٔ فتح او کرد باز

سراسر صف خیل پرخاشجوی / ز هر سو چو قیصر نهادند روی

گرفتند شان پردلان در میان / جهان تیره و تنگ بر رومیان

ز کوشش چو قیصر نه معذور بود / بکوشید چندانکه مقدور بود

یکی شد دریای توران ز موج / رسانید آسیب طوفان باوج

گهی آتش رومیان کرده تیز / بعیوق برکرده دود و ستیز

شدی اختر رومیان که بلند / رساندی بگردان توران گزند

زمانی گر بخت تورانیان / رساندی برومی نژادان زیان

بکام اجل گشته گردان سپهر / زده در جهان آتش کین ز مهر

ز ببران توران و شیران روم / ز طوفان آتش نگشتند موم

یلان از دم صبح تا وقت شام / نکردند شمشیرها در نیام

بآخر ز گردون گردنده حال / فتاد اختر رومیان در وبال

سراسر صف رومیان شد خراب / نه در سر کلاه و نه در پا رکاب

بآخر شناور بآب ستیز / بناکام کردند رو در گریز

پریشان شد آن لشکر بی قیاس / نگونسار شد آن کیانی اساس

بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند نه قیصری

بهادر نژادان توران زمین / ز قلب سپاه و یسار و یمین

ز جا بر گرفتند بدخواه را / چو صرصر که از جا برد کاه را

نیستان ز رمحا کس بکس (واز رود) / نه قیصر نه خیلش نگه کرد پس

گریزان صف روم از اضطراب / اجل نیز دنبالشان در شتاب

در آمد یکی را بسر تیز گام / فتاد آن دگر ز ابرش بدلگام

فتاده ز فرق یلان تاج لعل — ز سم تکاور جدا مانده نعل

گشاده ستوران غشرغاو دم — درمهای میخ از گره‌های سم

بصد حیله قیصر از آن تنگنای — برون برد با سر افسرش زیر پای

نه روی نجات و نه راه گریز — فرو ماند حیران در آن رستخیز

به حکمش روان شد سمندش دوان — شده خنده پرداز پیر و جوان

باو میرسیدند خویش و تبار — ازو می‌گذشتند بیگانه وار

کسی را که پرورد عمری بناز — جواب سلامش نمیداد باز

چنین است رای سرای سپنج — که گاهی ترنجست و گهگاه نخ

دران عاریت داج بندد بسی — که یک روز باشد بدست کسی

عروس جهانست تا عمشید — ازان بست پیمان چه داری امید

درین دلربا دل نبندد کسی — که هر دم بود همکنار خسی

نبینی ازان شمع جز سوز و داغ — که هر شب بود محفلی را چراغ

گرفتار شدن قیصر نامدار بدست آن سپاه
و آوردن او را پیش صاحب قران

ظفر بسته آیین تخت سپاه — بدین سان کشیدند نقل آوردگاه

که صاحب قران ظفر دستگاه　　سوی بارگه آمد از رزمگاه
کله گوشهٔ شاهیش عرش سای　　فلک توسنش را شده خاک پای
تمرخان بن جان بوز لجزی　　چو بنشست بر تخت اسکندری
ز کین هم جنانش درا برو گره　　کمان تعصب هنوزش به زه
رسیدند شهزادگان کامیاب　　مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه　　بخدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خانان جوجی نسب　　گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروز جنگ　　همه تاجداران ناموس و ننگ
سرافراز گردان عالی نژاد　　ز نسل کیو و کسری کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین　　کشیدند صف بر یسار و یمین
گروهی از آن خیل فرخنده عهد　　گرفتند دنبال قیصر به جهد
ز جنگ‌آوران اژدها پیکری　　بیازوی شمشیر سرو فری
دلیری که محمود خان داشت نام　　از آن شیرمردان تیز اهتمام
به قیصر رسید و گرفتش عنان　　نشد کار منجر به تیغ و سنان
بیازرد و بستش بخم کمند　　ندیدش سزاوار زان پس گزند

رساندش هنر بر کیانی کمان | بدرگاه صاحب قران زمان
چو صاحب قران زان خبردار شد | که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خدیو جهان | که این شه نماند بدیگر شهان
طرازنده مسند قیصر است | نشیننده تخت اسکندر است
سنازیدش از سرزنش منفعل | که او هست از کرده خود خجل
شویدش همه مرهم جان ریش | باعزاز و اکرامش آریدش پیش
کبوتر که آمد شکستش ببال | بود بستن بال او بس وبال
بعزت باو برگشاید لب | درون آوریدش ز راه ادب
بپا راستندش بچینی پرند | بآن ایمنش ساختند از گزند
سرافراختندش بتشریف خاص | ز تشریف خاصش امید خلاص
دلاور دلیران جنگی کیش | بآیین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش بنواختش | بشیرین زبانی سرافراختش
بانواع دلجویی و احترام | باو کرد رسم مروت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند | ز بردست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی | ز مردم نگردد کس این مردمی

چو بگذشت چندی برین داوری | به قیصر نمود آسمان یاوری

بسی تنگه خدیو مروت سرشت | برآراست تختگاه چون بهشت

برافراخت کیخسرو روزگار | دو پیشین تخت جواهرنگار

یکی را پی ییلدرم کرد باز | نشاندش بران تخت آن سرفراز

نشست این فلک قدر بر دیگری | شه سروران جهانداوری

که دیدی یکی دو صاحب کلاه | که دیدی بهم تاب خورشید و ماه

تمرا چو شد فتح اقلیم روم | نماند اضطراب وران مرز و بوم

به قیصر کرد کرم آن بوم را | بداد و داد داری روم را

دگر باره آتش کرد بازو قوی | نشاندش باورنگ کیخسروی

بد شوری آن ملک را کرد ملک | گرفتش بشمشیر داوش بکلک

در اثنای آن شادی خرمی | شد از گردش چرخ قیصر غمی

رخش ز آتش تب شد افروخته | وزان خرمن هستیش سوخته

تمرداد امان مرگ امانش نداد | زمینش بجست آسمانش نداد

چو مرد ایلدرم روم را رشک جم | بموسی بن ایلدرم زور قسم

بگفتش که این ملک از باب تست | به پیکانه اش چون جهیم جای تست

برافراخت از تاج شاهی سرش / نشانید بر تخت اسکندرش
بپاسانی آن آب کرده عقیق / که در خون بود زان بهشتی رحیق
بمن ده که فارغ کنند از غمم / رهانند از اندیشهٔ عالمم

مشورت کردن صاحب قران ظفرآیین با امرای سپهر تمکین جهت توجه بصوب ممالک خطای و چین و رفتن آن حضرت بصوب دار القرار و رفتن ازین سرا

نویسندهٔ این نوآیین رقم / بدین گونه آراست لوح از قلم
که چون شد تمر فارغ از کار روم / نماند اشکارش سرام ز بوم
برید از جهان ملک پیوند را / برآراست شهر سمرقند را
زمینش سمرقند عشرت فزای / شد از خرمی رشک چین و خطای
چو از رنج آن هفت ساله سفر / برآسود سر خیل آیین ظفر
بهین روزی از روزهای بهار / بدیهیم بر شد در ایوان بار
خداوندگاران روی زمین / که بودندش از بندگان کهن
ستادند در پیشگه بنده وار / بفرمان بری خداوندگار
شدش ره نما عقل فرخنده رای / بجنبید غزالان چین و خطای
باذن نشستن بفرمود لب / نشستند در پیشگاه ادب

دران انجمن شاه دوران تمر — ز درج دهن گفت ناسفته در
که ای کاردانان کشورگشای — مرا بر دل از ره هوای خطای
درین کاخ فیروزه هشتاد سال — بگردن گرفتیم بار وبال
که بیم از خدایش نماند چو باک — بگنجد در اندیشهٔ آب و خاک
بکشتیم بهر قرار جهان — بسی بیگناه آشکار و نهان
بخستیم از کشوری باج را — که آنجا نبخشند حجاج را
زمال کسان بازدادن روان — ببردیم چندانکه بردن توان
زمینی که فرسوده شد زین سپاه — نروید دران تا قیامت گیاه
بغارت چو راندیم شبدیز را — فراموش کردند چنگیز را
متاع کسان بعد قتل و اسیر — ببردیم تا بوریا و حصیر
بهر بیشه کاتش برافروختیم — تر و خشک آن بیشه را سوختیم
در اصلاح آن کرده ها تا توان — بکوشش گرآییم پیر و جوان
نخستین بآیین جنس خطای — به بندیم بر ناقه زرین درای
برآریم اعلام و اسلام را — نگونسار سازیم اصنام را
بکفار آن سهمگین تیغ حمیت — رسانیم از اسلام صد عافیت

باشیان ز حجت حکایت کنیم / ز اعجاز قرآن روایت کنیم

کسی کو بحجت در آرد شکست / کنیمش بشمشیر حجت پرست

از آن قوم رفع ضلالت کنیم / بدین نبی شان دلالت کنیم

ز دل زنگ ظلمت زدائیمشان / ره رستگاری نمائیمشان

ز ارکان دین کارسازی کنیم / به آب وضوشان نمازی کنیم

برآریم آواز بانگ نماز / از آنجا که ناقوس کردند ساز

صنم خانها را دبستان کنیم / بچه تعلیم قرآن کنیم

پری خانه سازیم بتخانه را / پری خوان در آن پرکاشانه را

خدیو عجم شهریار عرب / با حصار لشکر بفرسود لب

بعزم تماشای هامون و جنگل / سراپرده برگرد درکان گل

ز معمورهٔ کاشغر تا بروم / برآراست لشکر ز سرمرز و بوم

سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شد از شمار

نگنجید در عالم آوازه اش / عدد کوته آمد ز اندازه اش

سپاهی که خارج ز اندیشه بود / ز هشتصد هزارش عدد بیش بود

سوار از سپاهی بگاه شمار / بچندین سپاهیش با صد هزار

دلیران و شهزادگان راسپاس ‌ ز تحسین فزون بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان ‌ که هر لخت از شاخ برگ ریزان

تمرخان بر خان گردون سریر ‌ برآورد آواز صور از نفیر

باهنگ چین و خطا بر نشست ‌ یکی کوه بر باد صرصر نشست

بجنبید و در جنبش آمد زمین ‌ بیمارش جهانی جهان امین

قیامت نمودند پیر و جوان ‌ که خورشید شد سوی مشرق روان

چو در مرز اترار زد بارگاه ‌ شدش قبهٔ بارگه گوی ماه

برافروختش چهره از تاب تب ‌ ز تبخاله آزرده گردید لب

رسیدش خزان در بهار حیات ‌ نوشته در قبض روحش برات

رمید از اجل مرغ روحش ز سر ‌ ز پر کلاهش برآورد پر

ز بادی که بیرون شدش از دماغ ‌ نشایند مرغ امانرا چراغ

برآمد غریوی جهان شد و تیز ‌ که افتاد در آسمان رستخیز

جهان یکسر گشت ماتم کده ‌ شد اهل جهان نیز ماتم زده

فرو رفت خورشید جمشید اساس ‌ سیه کرد یکسر جهانرا لباس

برآورد طاوس پر غراب ‌ نهان شد در ابر سیه آفتاب

غم و درد رست از یسار و یمین | پر از بانگ و آه آسمان و زمین

تراشیده ماه نو ابروی خویش | سیه کرد از آن واقعه روی خویش

نشان طپانچه است بر روی ماه | که رخسار میکرد از آن غم تباه

زمادر نزاد آنکه آخر نمرد | کسی هیچ ناورد و چیزی نبرد

اگر مدت نوح پیش آیدت | بآخر همین حال پیش آیدت

نرفت آفتابی بر اوج کمال | کز آنجا نیفکند پیش آخر زوال

همانست این بیوفا نو عروس | که زد در عروسیش کاوس کوس

همان منزلست این منقش بساط | که گسترد آنجا فریدون نشاط

همانست این بر کشیده رواق | که بنشست داراش در زیر طاق

همان عرصه است این کهن کون را | که دیدن خدایی فرعون را

کجا یند این چند انگشترین | که روی زمین بودشان در نگین

کجا رفت ایام جم و جام او | چه شد حال آغاز و انجام او

ندیده کسی تا ابد زندگی | خدای جهان راست پایندگی

نماند بکس این جهان پایدار | خدای جهانست بر یک قرار

خاتمه در ذکر اختتام کتاب تمر نامه

بحمدالله این نامهٔ دلفریب ‌ ‌ ز تحریر عنوان پذیرفت زیب

بحمدالله این تازه ناکاسته ‌ ‌ شد از غرهٔ پیرایه آراسته

دو صد شکر کین شهرهٔ بی‌نظیر ‌ ‌ شد از طوق و خلخال زینت پذیر

من آن روز کز طبع گنجینه سنج ‌ ‌ نشستم بجرافی پنج گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست ‌ ‌ وزان صورت دعویم شد درست

ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ ‌ ‌ برآسود از اندیشهٔ آن دماغ

شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند ‌ ‌ ز شیرین و خسرو شدم نقش‌بند

چو آن گلستان را برآراستم ‌ ‌ از آن خوشتر آمد که میخواستم

چو باز آمدم زان همایون سفر ‌ ‌ سوی هفت منظر فکندم نظر

تماشاگهی کردم آراسته ‌ ‌ که شد چرخ از گردشش کاسته

شدم چون ز افسانه گفتن خموش ‌ ‌ هوای سکندر ز دل برد هوش

در اوراق فرسودهٔ روزگار ‌ ‌ ندیدم ز اسکندر نامدار

حدیثی صحیحی که سازش کنم ‌ ‌ ز کلک دُرافشان طرازش کنم

بگفتم بدستور آن دیگران ‌ ‌ دروغی که بنود فروغی در آن

نکردم ز افسانهٔ بی فروغ ‌ ‌ ز اسکندر مرده نقل دروغ

سخن آفرینان زیبا کلام — که بودند سر دفتر خاص و عام

شنیدند آن حریفان فرخنده رای — بسوی تمرنامه ام ره نمای

که این نام در نامهٔ خسروی — بود در خور نامهٔ مانوی

چو دیدم در آن قصهٔ پر فروغ — ظفرنامهٔ یافتم بی دروغ

رقم کرد دانای آن روزگار — بدریافشان کلک گوهر نگار

همه رزمهایش سکندر اساس — همه بزمهایش فریدون قیاس

کفش گاه ایثار دریا نشان — چه دریا نشان بلکه دریافشان

یقین شد چو کار تمرخانیم — حکایات اسکندر ثانیم

ز واسطه زبان آوری خواستم — بآن واسطه نامه آراستم

نمودم ز عشقش گهر ریزیی — ز بحر تمور گوهر انگیزیی

ز دریای او گوهر انگیختم — ز گوش زمانه در آویختم

سراسر حکایات رنگین است — که در وی نباید فزود و نه کاست

هر افسانه را که آراستم — نکردم فزون بل از آن کاستم

از آن راست افسانهٔ راستان — نهفتم بهر بیت یک داستان

نمودم در احوالشان ساحری — که گوساله شد پیش من سامری

دران برده ام سیمای نگار / گران سیماگر شود شرمسار

مرآن مه چهارده داد دست / که نتواندش دور گردون شکست

چو این زر کانی کامل عیار / ز آرایش سکه شد نامدار

قصوری در آیین سازش نبود / بصاحب نیازان نیازش نبود

بود روی خورشید گیتی طراز / ز پرداز مشاطگان بی نیاز

ز وسمه نه پرداخت ابرو هلال / بسرمه چه محتاج چشم غزال

نیاراست مشاطه حور و پری / بایشان نیاموخت جلوه گری

گرانمایه خوانی نهادم جهان / که گردند وصافیش دشمنان

بتی جلوه دادم بدلبری / که آمد نظاره حور و پری

فسونی دمیدم زبان بندرا / ببستم زبان حاسد چندرا

ز جادوگری آتش افروختم / بجادوگران سحر آموختم

چو زین مطلع نظم مانی قلم / برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد آن سفله طبع دنی / چو مفلس که حسرت خورد بر غنی

ز من ناتوان بین بود در حجاب / چو شب پرکه کوری کشد ز آفتاب

چو شد گرم هنگامه نامه ام / در انداخت سنگی بهنگامه ام

ندانست کین تیغ تابان مهر ‏ بمیرد ز پف بر فرازد سپهر

بمن این بود طعن این ابلهان ‏ که خسرو چنین و نظامی چنان

چه سود از نظامی و خسرو ترا ‏ چو از فضلشان نیست بهره ترا

نظامی و خسرو گر از من مهند ‏ ولی مهتران تو از من کهند

چو لافی از آن سست نظم و غل ‏ که نتوان شنیدنش ز بوی بغل

برو حسرت آن حجر زشت روی ‏ که در خانه مرد از تمنای شوی

مگر کس سوی ظلمت نندید ‏ که رنج زیاده نباید کشید

گروهی که لاف سخن میزنند ‏ دم از نظم نو و کهن میزنند

ز دانش ندارند جان در جسد ‏ ز انصاف خالی پرند از حسد

عجب روزگاری عجب مردمی ‏ که مردم ازان هر یکی کژدمی

درین دور فهم خرد خواریست ‏ هنر عیب و تهمت کنه کاریست

الها که من دیده‌ام از سخن ‏ مبیناد کس زیر چرخ کهن

میان رتبهٔ شعر را سر سری ‏ بود شاعری بعد پیغامبری

ز وحی است پیغامبر آموزگار ‏ سخن ور ز الهام آرد شمار

گل وحی الهام عطر دماغ ‏ دو نور اند از پرتو یک چراغ

ز شوم گرفتار این مشت خس
چو طوطی زگفتار اسیر قفس

دلم کان لعلست اندیشه ام
که آزردهٔ زخم هر تیشه ام

ز حاسد هنرمند بند الم
ز اهل حسد بی هنر را چه غم

ازان دم که هست این جهان را مدار
نبوده سخن را چنین خوار و زار

مرا بهترین روزگار شگرف
بوصف تمنایان گشته صرف

بسی ساختم قصهٔ پرفروغ
وزان شیوه چه راست و چه دروغ

نی کلکم آفاق را کرد پر
ز اوصاف شهزادگان تمر

شب و روز اوصافشان ساختم
دریغ بدنیا سپر داختم

تهی دستم اکنون ز دنیا و دین
از ایشان نه آن حاصلم شد نه این

ولی آنچه مقصود بود از سخن
بدلخواه داد آسمان کهن

غرض شهرتست از سخن در جهان
که یابد قبول کهان و مهان

کلامم ز شهرت ندارد کمی
گذشته ز هر جا که هست آدمی

بخشم چون برافروخت مهر
جهانگیرتر شد ز ماه سپهر

دُر نظم من در تمام جهان
شد آویزهٔ گوش شاهنشهان

بروی زمین کم بود خانهٔ
که نبود دران از من افسانهٔ

ورقهای نظم رو دگر باد
در اندیشهٔ این سواد شگرف
جگر گرد خون نافهٔ نقش بند

توان گردش از یاد مردم سواد
بسی کرده‌ام دقت و خرج حرف
بنقاشی آن نگارین برند

الهی چو این نقش فرخ نهاد
بآخر رسید آخرش خیر باد

هو الکاتب ملا محمد ابن
خواجه محمد کندی عفر ذنوبه
وستر عیوبه فی تاریخ
سنه ۹۹۴
باتمام رسید
م



نالهٔ بی تابی عشاق رنگی دیگر است

کو کسی ابر سوی بی زبان اهل جهر من انشاست

بلکه سر محبت نامعلوم کسی که دیوانه و مجنون [illegible]

ولکه ماند و بوته [illegible] بینایان جهر من داشتن است











